



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	برهان قاطع
موضوع	تألیف
تاریخ ثبت	۱۳۸۱
شماره ثبت	۹۸۷
شماره قفسه	۱۵۰۶۶

۶۰
۱۳۸۱/۱/۲۷





در سینه **سازگار هم ابرو بیک دارد**

اگر ابرو بزم که بیانه نق
عشق بیخانی قبل معور
کم ابرو اول غم و جانها
چشم خندان اوله اسر ابرو
از صفای خیره بر در
نش و افشک مفرج زین
مرعش کردن آفرینش
پایه افسرده ام من ناچار
بزم عشق ابرو در بیک بر جام
فیلیم آثار معرفت اظهار
نه سراپا که عقیق را بر ابرو
اوله مطلق فشار دی سپر
پیشانی که بزم و جفت
پرسنانه قدم و قدم
مرزبان چک سلام بیک سواد

اوله دور

والله آینه دار صورت من
ماظم شرح و سانی کرثر
یار سعاد و خواب و قنبر
ساقیا معبود در این شب
از طرباب ز چهره ام خرم دار
غالب اوله عشق بقا و بیک
جام سر در بیک
اول صفای چشم جام جم که جام
اول بشمار زانند بزم فراغ
بر لب خفته فیض ز رمان
ساقیا بزم بزم نذر
غم من بعد از خیر شدن
کلمه خشت اوله قلم جویند
تا سفا بر عجب حکایت ابرو
بر کون لبان ز بهارده من
سینه و کمر مهرده سا غده
نچاند نش ابله باشیم خوش

و حق نفس من بفر مطلق
باب بشرد والد شتر
والله روضه شانی کرثر
ورن کرد در جوهر جام شراب
بدون غیب اشتیاق و آرز
و همدان ابرو بر ابرو در اند
دع ابرو بر شمس اسلام
نختر عریضه در جوهره حرام
پادشاه را باشند اید ایام
نش یک حکم بشنیده روان
همه مع غصه محرم غم دور
فصحه بنگش او چو در باشند
برای غیله قلب و ناخبر تر
نیک ابله ابرو روایت ابرو
و نیشند هم حواله طری چون
نیک باشکده مر آغده
نیک خاطر و معشیم خوش

باغ هم غارت و بهشت بری
 بعد زدن نسیم غنیمت بود
 نقد ایلی و مشهدی خط طبع
 و لود و بستانها هر دم
 بعد خسته ای آواز می آید
 با سحر و لود و بستانها
 سبز بزمش ایله لاجورد
 کوریم اول بزم اچمه بر شوب
 طرغ آدر نانه مشهور
 معصفت ایلی قرینه خورشید
 ایتیمش اول با به سهند خانی
 خاطر و خردمند چو با
 کرم ایلی عجبی ایچره زنا زدن
 که منم هر نه وار او نه خانی
 اوله هر کسه که سر زب جروت
 جره خانی شیخ عفت اظهار
 دیزن اوسته حکوب روان سانی

کم کرده دلان کنند از روز
در کوی تو هست و جوی دلها
ایر سگد که از دل تو
بر سنگ آید بسوی دلها
اکه رفیق بودی از خجل غزل
راه از دلها بسوی دلها

ز بس دارم هوای سجد خاکت
که شادمانی بنده کمر پاسبانی
کدای بر زروسیم که با خجسته یار خواهم
شمار کاپی خسرو زین غنی
بر پر بر جویان ششم که شفق دانه
چون بر گوشه بر بر چرخ بر سو جویان
نخچیم مسو از باغ وصل او چون بر کز
نش چو حاصل و باغ باغبان
نهان سازد دل و جان منش بر خاک
بت مرکان خند و لبر از کجایان
دفا در زرم و پیداد مرهم با میدید
که روز مر مریدان پنجم بخانه جویان

ایضا
خست ای ماه رخ هست ماه و لیلی
که میرسدش و نام پانام و نیکو
بروز ویر و داغ جویان چند که خواهم
قدت ایرد قد سر دیت سر و جویان
شکست و صبر کرم پیش کو صبر و شکست
ایضا

طبعی

طبعان چرخ بر درو میدانند میدانم
من بچه ره و در دیت و در دل از طرب
بخت تا چند و صبر و بجز او از غریبی
و عا خیش و بجز خواهم غنایب
بسته حسرت و صلت بر دل و بخت
بجز حسرت نصیب و دل حسرت نصیب
ز پامن که خوشی از رنگ سر و صبر و بخت
بجز خوشی سر و صبر با قمر و با غنایب

ایضا
رفیق از جور بزم منت افغان نالم کویم
شب و روز از جویان غیر پیدا در قیام
خجل غزل

اگر بودی اثر فزاید	ز ماهییر خبر میداد	۹۰
نمک شکر زار با نگویند	بدل جگر از جاد	۹۰
نباشد نیش در باغ	بشمار و در کشید	۹۰
جفا کان سپهر بنیاد	کنند ز بر بنیاد	۹۰
که کرد و داد ما مردم کینه	کران پیدا در کینه	۹۰
چه آموزد با غیر عشق	و صیت از سر انداز	۹۰

ایضا
رفیق فسون کربس لاغر نیست
بصیر نظر میداد
خجل غزل

شب بهران مهر بدید یاران جان را دم
یکی از حال ازین نکرده آگاه یارم سو
نباشد غیر برکت در دو بند جز بر حیرت
نهال آیدیم را و نخل استغفارم سو
نه سبزه بختان دیگر بر سر و گل اگر بپند
نگار سر و قدم سو و یار کفزارم سو
مکن شسته آن زلف پریشان سو چنان
کفنی شفته روزم سو برین روزگارم سو
چنان باشد که از خجسته مراد و رخ زان
بگشاید که بر دهن از سر گویت خدام سو

ایضا رفق از دیدن در شکست چنان شب بهران غزل
بر پند مرو شکست چنان شب بهران سو

کجا میر کشتن است سو
کشتن که پلوت زندان است سو
از آن صحرای من افغان که از دی
کجا حسرت برمان است سو
بمدل آلف بجان دره عشق
دل و جان دادن آن است سو
که جان از بهر جان است سو
دل مارا بجه از بهر دلدار سو
جراحه تپان در سینه و دل
نه از شمر و پیکان است سو
برل صدر خشم و در سینه صد جاک
ازان ابرو و مژگان است سو
ز تو هر لحظه صد دواغ و صد درد
همه غم که بر دل و جان است سو
همان درد و نوری است سو

احی

ایضا رفق این شک و آه شکرا غزل
ز داغ در پنهان است سو

جفا کار بر چه میداند تو را
طریق مرده آهین و دنا سو
نمودن ترک من از الفت غیر
نکه کن جور سو بنکر جفا سو
که با پیکانه کردی آشنا
ز خجسته پیکانه کردی آشنا سو
بناغ در و بهران مبتلا کرد
ببهران مبتلا کرد آنکه سو
بناغ غیر که مرهم سو
بان در در بر چه نشاند سو
بر پیش بند بند و خواجه
بزدلش نباشد ره کراسو

ایضا نباشد دور یارا که نباشد غزل
بزمیت ره رفق با نوا سو

ابر سنگدل کرد بران همه غیر بنم ترا
از من غیر در کران غم تا غیر بنم ترا
از بسکه دفت و دینت از ذوق بچشم
میر جمشید از به خود با کویا غیر بنم ترا
بهوده بودم مدتی در از روی دیدنیت
پنداشتم هر چه بنمیت اما غیر بنم ترا
خواهم ترا بپنهان کمر ناشر و شهادت تو
گویم و لیکن چگونه شهادت غیر بنم ترا

ایر سر پیش قدمی بر پیشین
رفیق بنم ترا ز پیایم بنم ترا
ایر آنکه نقد وین دول در کار جوان
غیر از زین سود از این سوداگر بنم ترا
در کعبه در سبزه سحر حبت ایرت و
انجام بنم ترا انجام بنم ترا

ایضا ترخه رفیق اینی عبت خود و مبتدیه
بند بر بگو به کفر فانی بر باغ بنم ترا

بروان نهدان کرد این بختی
نزدل خواهد بجا ماند ایرستان نهدی
کنند آنکس که منع از دینت این ناز بنی
برینند که ترا معذرت آرد بعد از این ماس
بر عزم شوق باز عبت که مینا
کنده ماس باشد آخر این دین چینی ماس
ترا با ماس کار ایرستان نهد ماس
مکن به پوده غلجی خوشتر از دین ماس
بیاغ لاله رویان زاده ایم تا دم مردن
بعد چون لاله داغ عشق این بر جان ماس
کدای کشور غنیمت این سلطنت بکیم
بود خوشتر که عمرش بر روی زبانی ماس

ایضا چه نیک و بد رفیق از غم و دیدن پرور
که در روز شب از هر و کبی شاد و غمی ماس

بستم ز کویان است کجای جدا
ناله چه بلیک بود از چرخ جدا

ایر بنم

ایر جان تن فدای تو رفتی و میکنی
جان از جدای تو جدا ناله تن جدا
از رنگ غیر رفیق از انگو و کمره کس
هرگز باخت با رشت از دوش جدا
از سر هوای کمر تو برون نسیم
باخت اگر گشت سرم از بدن جدا

ایضا کستم جدا از خید کسان در شرف رفیق
بارب بهار کس از رفیق جو رفیق

ناله خبر بر در سفر میدم مرا
از روز مرگ من چه خبر مرا
این حرف تلخ از ان لب شبنم ناز
زهر از در میان شکر میدم مرا
در روز و صد قفله حیران چه مینا
موز جگر ز غم ز میدم مرا
علم هلاک میدهد این زهر غم که تو
جامی نخورده جام دیگر میدم مرا
توسه سر کشتن من آن ساله باغیان
کانه نشسته مینم که شکر میدم مرا
مکنار باز شد برون این سر که سر
مجنون صفت بگو که میدم مرا

ایضا کر مرده ز رفیق او میدم من
بر خید غم رفیق طفل میدم مرا

با خیر ایدم الغنیم بسم ساقی
از رنگ بر وصال کریم فراق
زلف من و مخته عفر من از تاب غمی
آه عجب سوزد اگر نه رواق

خوش را بکه پیش زنده را در پیش
صبح و صفت رفته شام فراق
شوقش چنین که بسته زانم پیش
گویم باد چگونه غم داشت باقی
کلام فراق است بهر خبر که در ازل
نشسته است ام و دلق و دلق
ساقی بار خمر و می فزینی **غزل**
شیرین کند فراق طبع

را بستم هر چند بیدار بین خوابی مرا
دیگر مرا که چنین دایره که صدای مرا
با جفایت هم خوشم ترک جفا که بکن
کز تو نبود پیش زین چشم و لعل مرا
نیت با میر الفت به آب و آتش
کرده است پاست قفس تو کز آتش
یک راهم دامن و صبر او پای راست
کاه اندر دست این دولت به شاد مرا
نار بر من همچو غیر از بزم از تو نیست
میگم ز بار که میستم نیاز دار مرا
دیر نکا ز راه بار منم چون شود
بکین از من ز بار لطف بکین مرا
که کند یادم بمر نه بر زانم بسو
برده است از بار خفت بکین بکین مرا
مردم از درد نفخه فراق توان چشمت
چند فرود آمدند از درد فراق مرا
کوشش افکند چنان بر فراق تو
سود که در و چو عید نفق کفایت مرا

از بزم

از بزم بار دیده بکار است پس
چشم از بزم دیدن باریست پس
زین نقش با یاد تو و آینه خیر
چرخ که هست نقش بکار است پس
کعبه زکبر در بزم را بی هیچ
کان تو بیدار و بیدار است پس
ان خرقه محط ملاکمه تا ابد
در خاطر آنچه نیست کند است پس
زدم شال بزم بر و بر نام عمر
کاین نیم جان برابر شایسته پس

اصفا
از درد فراق آنچه بگوید رفیق است **غزل**
چرخ که نیست صبر و قرار است پس

حیف از تو ای بر که شویر بار
او دیو نو بر بر تو کج و کج رقیب
بر آتش ناله من از تو در جرم که چون
شد زور آتش ناله من در بر رقیب
تا که رقیب من کهرم با تو که شک
یا من شوم ز کبر تو آوار رقیب
هر چند عشق یار با دوست جان کوار
یارب با من بدانش و بدینا رقیب
از بخت بد اگر بر می بر خود یار
باشد پیش غم و غم از رقیب

اصفا
بن قدر و میر است که قدر رفیق **غزل**
را که رو آید و خاک را در رقیب

تا رسیده آسم شب
چهار خوش تخته چشم
دیش ز تو دیده ام گاهی
چهرم تو رانده شدم افرو
در بزم تو فقه بر شدم جای
که با تو بقل کنم دی روز

آه از سر آمد به هم شب
ایستاده ز بر کوه هم شب
در حسرت آن مقام شب
من آمده غمزد خواهم شب
انجام ز چو نیت سلام شب
طاعت باشد که نام شب

معنی سحر رقیق نماند

عزلی

از ناله صبحگاه هم شب

آمد و طبع بهم چه باران و غیب
خبر من در صفات که غم ز غیب
یرغ ز شمع که بار من
شیرین بشنای خسرو نماند دل
بچه نیر زمین همه جا و زنده با کسی
از بغیر غریب تو این رفیق

هرگز کسی نرید کای در غم غیب
بلید زنده کسین مجرم غیب
یعقوب و از مانده بریت الخول غیب
بان میکند بگوید بلا کوین غیب
در خلوت آشنایی و در این غیب
در گوشه به حرف و شنیدن غیب

بر این

ایستاده ز بر کوه هم شب
آفتاب است چون توان گفت
شس این بودی بجوین شک
داشتی که حسی چون ماه نو
تا شبیت آفتاب گفت عقل
باید آن دابر که بهر دیدنت

خورده از رشک رخت خون شب
در زین حسن هم خون آفتاب
رشت دلق بر تو اکنون آفتاب
داشت حسن روز افزون آفتاب
گشت از آن تشبیه مجنون آفتاب
بر زمین آید زردون آفتاب

داشتر و صفت تو بر لب چون رفیق

عزلی

داشتر که طبع موزون آفتاب

باید اگر بماند موزون آفتاب
ز آفتابی ماه من افزون عجب
کوه عشقت راست فخر آسمان
چون تو بودی ماه از تو بود زرد
در چمن سردی و در طرار گل
داشت که این طره شبنم ماه

چون تو طبع از من چو آفتاب
الفقر که ز ماه افزون آفتاب
داشت شوق راست مجنون آفتاب
چون تو بودی از تو طبع آفتاب
بر فلک ما هر دو گردون آفتاب
داشت که این لعل میگون آفتاب

دیر چون دیر ز چشم فوق
بنیاد چون بجوین آفتاب
ایضا طغیان جوی عشق جیل غرق نیست
بلبل جویست شد بغیر شایسته غزل

اندر مرغ که غیر نفس شایسته نیست
خوشت تر ز آه و ناله سرود و ترانه نیست
جدا ز حسن و عشق فنون فیه نیست
که نجف نه من نور و میانه نیست
بنیاد خال و خط که هر صید مرغ دل
بهتر از آن و خوشتر از آن دایم دانه نیست
بجز داستان عشق و جوان اهر و دروغ
زیر و زبر عشق منم بدلیل نیست
سیر بریز خونم اگر کشی مرا
که نه فقر من به ازین است بهانه نیست

ایضا بر آستان نشسته تنها سر و رقیق غزل
سرنیت در جهان که برای شایسته نیست
کمان خرم است و کلر بهار است
و لای به کلر و دروید و غار است
هر صحرای کل و کلش کسی
که در از یار و مجبور از وید است
بنای ابر و فغان بنوا هم چند
که ایام و دل و نفس بهار است
مرا ازین ماه رخ لایق بهار
همی نه روز لب تاب و یک بهار است

اندر

ز سر و کل هر خط اندر که اکنون
صداران سرود قدر و کفایت
مرا جگر بر سر سرنیت کای
ترا زاهد بکبر من به کفایت
بنیاد بر سر و کل هم
همان بر خاضع ازین غبار است

ایضا کدایت تر رفیق اوشت آری غزل
ترا ز دفر او را از نو غار است

نقد من چو تو زیبا نگار بسیار است
نگار سرود قدر و کفایت بسیار است
زگر من نشو و نشو و نشو بسیار است
زگر من نشو و نشو و نشو بسیار است
نقد من چو تو زیبا نگار بسیار است
نقد من چو تو زیبا نگار بسیار است
امید در دل امید و آرزو بسیار است
امید در دل امید و آرزو بسیار است
همان به دل از تو ام خار و بار بسیار است
همان به دل از تو ام خار و بار بسیار است
کدایت هم از تو فراموش و بار بسیار است
کدایت هم از تو فراموش و بار بسیار است

ایضا بشغل عشق تو در شغلا خرم نیست غزل
در کینه شغل فراوان و کدایت بسیار است

نقد من عجب زیبا نگار است
نگار سرود قدر و کفایت بسیار است

نقد من چو تو زیبا نگار بسیار است
نقد من چو تو زیبا نگار بسیار است

بشور آشوب رخ بنوبخت
بشور آنکه قدش در دیر است
بقبیه زلف طرفه صید است
بدام خط عجب عاشق شکاف است
که بر دست مرید پادشاهی است
غلام اوست هر چه در بر است
هر کس ز کوشش در صید است
بهر سوز زده اش داغ دارد است
نه محروم کوشش موصی است
نه مجبوران رویش شکر است

البصا رقیق و شغل عشق او که این عشق
خسته پیشه فرخنده کار است

مراکش که ترا خلق میکنند
فکر نه من که بشم سرود و سگ است
کمش مرا که بشان شور و سوز
بکشته نامه حسرت برده آفت است
بخون و خاک طعم نه جراحی و نه زخمی
جز این نداشت هرگز شریک عشق است
و هم نمرده و صبر زبان و خوشم آریا
خوش است و صبر از کعبه بعبت است
نرم عمر چه باشد که چند از نو و نیا
کس که حرق و نایا تو کرده مرگ است

البصا بجان رسید رقیق ز غدا در شک و شب
که پادشاهی از آنکه نماند راه است

خسته

مرا بیت القم بیت الحرم است
مرا بیتان ایرت نامقم است
بمن نور از تو آبش مرگ است
مرا دوزخ آبش کد ام است
نبدامم که عشرت ملاطفت است
نبدانم که راحت ملاطفت است
هر داند آنکه بت نشن مقام
عقل من که در دوزخان مقسم است
هر داند که باز بکشد نه نال
هر داند که شگفت ز نام و نجیب است
هر داند که صبح دل افروز مقام
نزد و دورش از سوز دل مرد است
نزد و دورش از حیران چشایی است
نزد و دورش از حیران چشایی است

رقیق از باره نایب است

سهرت بنده و کین غلام

عمر تمام بر سران رو کشته است
از هر بر که بدیده ام آنکه کشته است
کردن از زردم آنکه کشته است
خاطر اگر رسید بر این که کشته است
کر عمر او همسور کم کرده کشته است
افزون زاده چهاردهن جان کشته است
نبی بر زلفش آید و نه کشته است
طالع نکر که هر که اندا کرده ام سوال

ایضا
مرکز گفته گیت بران گفته گیت
با گفته بر سرش که رسیده گیت

نه ماه من ز بر رسم دهر آموخت
که رسم دلبر ازده من بر آموخت
فقدان ازان نه ماه من که آموخت
نه مهر و نه زهر و نه زهره بر آموخت
بگو گیتش هم منق جو زهره را
بغلبش همه درس سنگ آموخت
نراقم از نه ماه من طرز آموخت
معلم که باو طرز دهر آموخت

ایضا
بفوق تا بر هر او سر نه آموخت
بسروران جهان رسم آموخت

چا عاشق شو که دو دارد دیگر است
هر عشقش زور و زور دارد و دیگر است
را بی است راه منق که بر آموخت
از کرد به حادثه در کرد و دیگر است
در کشور که عشق خواست نمود
در دست نیز خواب در کرد و دیگر است
مرا نه بگذر از سر دنیا که بخورد
هر روز در قباله نامرد و دیگر است
کرشمش بغیر سراسر آموخت
هر لحظه با منش زنده و دیگر است

ایضا
دیرم نهاده و فرشته تر افق
هر فرد این کتاب هم از فرد دیگر

ایضا

این چنین فکند بر چنین گیت
این گیت برست تنغ سدا
این گیتش بفرمود جان کمالش
این گیتش سر قوت کلام است
این گیت دل بکشد نه دین
آدم ز غمش بخرج شد آه
تنها نه منم چنین از او ناز
انگس که از او نه انچه گیت

ایضا
بگو که رفیق و صدف او گفت
انگس که گفت آفرین گیت

بعد عمر بر آب سپردیم
چون ترا بغیر چیم من از شک
است شوق و بدیم هر لحظه پیش
حسرت یکبار نادیدن بچاست
کرده شوق و بدیم دارم کی است
خوشتر از سر و سن می بایست
چو عمر اندر گذریم نیست
چرم کز با پدر مریم نیست
کرده مردم پیش مریم نیست
کرده صد بار دیگر مریم نیست
کرده هم دیگر مریم نیست
بهتر از شمس و فر مریم نیست

روزت اینجا که غیرم رفیق **غزل**
شب در آنکه ناسخ و محبت

چندان کشته کامم زایم تیغ
کدش شد چو زهر است و کامم تیغ
چون ناکه میرست اینک که کز کام من
لبو به سجده شکرین شکر شام تیغ
اگر نترسم شود همچو زهر
بکام من در آید شام تیغ
کنند ناکه درم تیغ کام
لب شکرین بد شام تیغ
ز آغاز شد کرمش قرا
می غم و داده بام تیغ
ازان سحر جام تا نرون
چو من تیغ کامم شام تیغ

بود عشق آن مجر که باشد رفیق
ایضا
در آغاز شمع در آنجا **غزل**

کما بحسب آنکه بر هر حمد و مونس باشد
چو نو و نواد و یا چو نو و مونس باشد
تزیان تازه خط ام و کما در شمع خون
چو نو و نواد و یا چو نو و مونس باشد
کامم از کمال تو تا بگرشفت بر
حالم از زلف تو تا چو شمع باشد
نما آیم و چو زلف تو تا بگرشفت بر
دعای هر آب بود سینه مرا فاش باشد
سز سست ستم و تیغ جفا بکشم
کما چو از دست تو بگرمم خوشی باشد
نمودار

زبده که به دندان فرست دست رفیق **غزل**
سرش این پس که ترا برسم این پس **ایضا**

مهر در جسم تا جان آفریدند
بجانم مهر جانان آفریدند
مهر در زهر کربان حاکم کردند
که آن چو کربان آفریدند
جهان امروز بر گردید از من
که آن بر کشته شرکان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی
که آن زلف پریشان آفریدند
نخستی ماه رخسار تو دید اند
دران پس مهر نبات آفریدند
ترا در مان من کردند امروز
که به در در در مان آفریدند
زمن بر من بر نبرد طعنه را به
مرا ای و تران آفریدند
مرا آورده دامن خلق کردند
ترا به کوه و دامن آفریدند

من و او شور رفیق از بد و ایجا **غزل**
ایضا
که کردند دست سلطان آفریدند

هر کس به وفا نشیند
در راه وفا چو ماه نشیند
ثبت قدم آنکه در عشق
بر خاک چو لعل نشیند

یکم نه نشست آنکه با تو	پنجم نه ز خند جدا نشید
یکم نه ز بر نو بر بخیر	یکم نه که تشنه نشیند
نیش من که نیست	ازش که با که نشیند
در راه تو کز زین نشینم	صد فارم اگر با نشیند

ایضا نه است رفیق دین **غزل**
 که با تو که عاشق شد

نخند با من چنان هوشا که	که با هر کس وفا کردم وفا که
کی بکشد با بکشد این جور	کند کان تشنه باشد
نه بنده و جگر این بس با دل	بجان من بگویم که چرا که
بر سج جو خونم با کشته رخت	نه شرم از خفتی نه خور از طلا که
جفت بین کالپ پودا چون	برای و در خوشیم مبتدا که
نه دایم تو غم از مهر به	نه در دم با بد را با دوا که

ایضا جدا کرد رفیق از بار هر کس **غزل**
 مرا از با خند از هم جدا که

بجز آدم

چو در بهارم من بر حقن کرد	که در بهارم سر بزم جوان کرد
نه در بزم جدا زان آستان کرد	جدا زان آستان آستان کرد
در میان رشک سرو و غربت کل	بزم سیر جدا در کشتن کرد
چو بیل هر ز رویش ناله بر داشت	چو قمر سرو از دشتش فغان کرد
کمان بر بمن ان هوشا کرد	مرا ان هوشا چون چرخ کمان کرد
هزاران روز شب کرد بر بخار	شیر هم روز با ما می توان کرد
مزن بر من بر زین خنده ای شمع	ترا بر کس چنان نار چمن کرد

ایضا رفیق این دست من بیک جسم **غزل**
 که ای در که پرومغن کرد

خوش از نیر که بر نیک به عالم خند	باو که عالم خند او بر عالم خند
بالم شادمان ز نیر که بر خند	باو که عالم کر نید او بر عالم خند
برای خنده غم مکران که وفا شد	که از جور تو که بر جور ما خند
نخند عین حریف فضل بهاران و لب	به ان عین خند ان که در هر موسم خند
در که از غم نمکین شد از شادیم هر چه	چو میگرم نیر که بر جو صندم بر خند

استغفار رسوایی هر روز به رفق میفتند که
که چون دیوانگان دایم هرگز میفرستند **عزل**

مرا خاطر از آن بی غم نباشد
بدل در دم نباشد که زور باشد
جو بستم عهد با برادران
خدا قسم ترا ابراست بهمان
دری چنداشتم غیر از دل
چو دیدم در همه عالم دلی

ایضا رفق و غیرگی بعد از حریت
که آن محروم دایم محروم نباشد **عزل**

تا که از میانم تا چند از حرم او
من ز جبران تو غمگین غیر از غم
جز خفا من زمان جز وفا با دوستی
من ترا آید بخاطر من آید بهار
از وفا من نمیکرد اگر کین تو کم
هر می میکرد در عالم خفا تو زیاده
روز از آنکس با پریشانه دلم
خدا و من بر در آیم که ساقی
کردن قسم دارم در کند انتقام
که کشت از هر بنا و در کشی از کینه ام

سهم او

سایه سوت بهادر سر من کم نیست
هم نهال آرزو بر ما و هم نخل مراد
کر چه بر جان رفق از دست بر عشت غنی **عزل**
بر دولت یارب دانی از غم او غم مدار

نیو ابر و دم چون شاد منو بر غم نباشد
بمان داغ که از مرهم نباشد
برم جوشت که بر دهن جو رنگین نباشد
که با بر چون تو در عالم نباشد
کر از دست تو باشد و غم باشد بهتر از غم
بناید و بستر محکم نباشد
قدیر آید در کار که چون رخا رقعه تو
در آن کیسوی خرم و غم نباشد
شب دوزخ و دایان اندیشه کایم روز شب تو
که در آن طره و در هم نباشد
همویر که عرض محروم عشق نکوایان
چه بایست که تن سیدان طبع و دل آید

ایضا رفق آرم چون کرد بکیم قیامت نباشد
که در هر گوشه ابرو کمانه در کین نباشد **عزل**

خمش آنکه شب غم سر آمد	خوش شد من از دلم	در آید
خمش آنکه ستار مردم	از مشرق آرزو	در آید
خمش آنکه بخاطر من از حرم	انگاه چو در دور	آید
خمش آنکه خسته از من می	چو در صفا فخر	آید
خمش آنکه دلگیر و غم	از دایره جبر و مهر	آید

خوش آنکه سپاه که مرانی
هر شکر غم مظفر آید

المصفا خوش آنکه رفیق از برم یار
غزل دیگر نه چه دیگر آید

فغان که مرغان از دست جدا گردانند
چو بر درو جدایی از مبتلا گردانند

ز بجز مردم این کافران سنگین دل
نه در هم برین دهنه شرم از خدا گردانند

چو آخرم ز تو مرست خستند بکانه
هر آنکس تو با تو آتش گردانند

مبار درین رویت نصیب آن
که از نظاره رویت منع گردانند

ز دست هر مرد طاعتان فغان
یکس نه هر طاعتان وفا گردانند

شده شوق بخوابند از سر بیدار
که ز سرخ ستم فکر خویشا گردانند

المصفا غریب نیست نگرند درم اگر رفیق
از آن گروه که گردانند جوینا گردانند

کبر خیز تو در ایلی من الدار بگو آید
برون بفرم تو تا دیگر بر آید

با من مگو که بگذارد از دست و آید
این کار نیست انکار کرد دست بر آید

از کفک منع آید بس نقش آید
مشکل نقش رویت نقش تو آید

هر جا ز بورد طوطی گویند در خیالم
قدت نه عجب رویت معصوم آید

لعل نه

گشتم بهر کی آبی از شکسته رو گفت
کبر سر او آید بر کبر زار بر آید

المصفا کبرم رفیق گوید ترک مراد فغان
غزل آنکست که زور او با این حرف بدارد

ز کوی یار من آن خبر نمی آید
که بر کبر و ادب دیگر می آید

عدو هر روز دیگر و عدو صفت مرد
که بهر صبر من افتاد می آید

یکبار به شکر ای عیب من عیبم
که غیر این بنهر ز من خبر می آید

فغان ز سیر اندل که نرم گردان
ز ناله شب راه سحر خبر می آید

چون حال کسی که در نظر آبی
جمال خود و محش و نظر خبر می آید

از آن چمن ستم آن باغیان که پر ارم
هر روز شکر و کی زان خبر می آید

المصفا نشسته ز تو کام دلش و اما
رفیق با دل خنده کام بر فغان

خوش کسی که شرب اکب به تو خورند
شراب به تو نبوت کس به تو خورند

شده بواله چون شهید به شمشیر
اگر کسی شمشیر ز من به تو خورند

براز حشر ز سیر مکر شده میور
شیر شرب کسی که بخوبی تو خورند

نام مهر خورده به خون دل رویی
بهر خویش بر آنکو شرب به تو خورند

نون نگار سیاهی و می که خور می
 شرباب با تو خور پسندد شیرین بار
 مسح با قلع آفتاب با تو خور
 دیگر مجال نیاید که آب با تو خور

اینها از بول از حسابش به هم باست
 از آن جنابش که منور شد و خفا نتواند
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو

اینها بن فزاید و اگر که غیب رفیق
 نه خور خوبی روی ترانه مد دارد
 بکار در نه سید ب آن هر خور
 که در دم ز که جویم ترا که از تو خبر

بود

چهره میسند از لطف چمن زنا
 که در روز شش و شش فرا سیه دارد
 نیاز عجز من نتوان چه خواهد که
 بان خور که آن کج کوه دانه

اینها بعد بکیش تو هستی کنده رفیق
 مگر از سینه من دل بر آید
 بر آید که از تنم از دیت
 به امید عمر گشتم نهایی
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو
 نه که در خیر گوید آن توان چیت پرو

اینها بین بک جان که اندر بدن چون
 مرا به یاد زنده ای که شش بوزند به زنده
 که در دم در دیار خور و در از با خور
 که در دم در دیار خور و در از با خور

میر و منم در این بهنگان کس نشناخده
 ز شهر به رخ برسم جز از شهر به رخ
 ندرم صد کس خستیم بجز هر جا بی
 شکر عاشقم در هر کجاست عشق
 کسین پس دل بدین در مانده اند
 که در اندام بدامان دل امید دارند
 شب خوش لب خوش بزم بوی و بر بوی
 که در دست دروغ امروز در دله رخ
 کند چون فکر کارم دیگران اکنون ندرم چون
 خود به آغوشه رانده شده اندم

اصفا رقیق از قاصد است به یونانم و چون

چند روز از سر کوبیت سخن خواهم کرد
 چنانچه بگویم قصه احوال دارم
 جایی که اندر بغلی خواهم طوطی دل نهاد
 بجز بر اندک روز غم و سر خواهم کرد
 هر کس که بستاند افتد به دل خواهم کرد
 بنور کشت میر به صد محنت سر خواهم کرد
 خوش و روزگار شک پر در خواهم کرد
 که بکشتش سر رخ رویت به قدم خواهم کرد
 خلق به جدا نماند بی اثر خواهم کرد
 بجز میباید هر کام بر خواهم داشت
 در همین به سر و قدرت هرگز خواهم کرد
 اندک دین خفته خاک نام بس خواهم بخش
 بجز قهر و غم که بر خطه سر خواهم کرد
 از فغان هر کس که نرسد مکنده او رقیق
 ما بر عشق پیشتر از پیشتر خواهم کرد

عزله بمن هر روز آن کس همان توان بند
 که در دیر از این است کند با و بکوان بند
 بنو خط کبر خرمی بستم آواز خست مری
 که در پدین کس بر شمع کجین شایب بند
 زهر صدوسته افزون بست کجین چه بدندان
 که بر روی ناست به همان دره بختین بند
 نشد آه که نرم نرم او را دل جو من دادن
 که آن جای که شمع و سبب جان کجین بند
 و در دیگر ابدل بشکند به جوشش
 محو ز غم به رقیب امروز اگر حیدر غالی بند

اصفا مران در محنتش که بر او آید رقیق

سویان که تو دشمن خویش بکسی بند
 باشد بر زبان به عشق که در بر نهی بند
 شمع از این کرم حبست که در شمع تو
 بیاید آب اندر سبوح چون بکوه خواهم کرد
 از تو نسبت بمن آن که باشد صد وقت
 بنور کشت میر به صد محنت سر خواهم کرد
 بر خشتش خفته که چون بر سرش آید او
 خلق به جدا نماند بی اثر خواهم کرد
 در که بهشت نگران نیست بر این عشق
 در همین به سر و قدرت هرگز خواهم کرد
 جو بلفظ کنم اظهار محبت که بر عشق
 بجز قهر و غم که بر خطه سر خواهم کرد
 گفت اندم که بشیر گفت به رقیق
 اندم این حرف بیا و تو الله بند

اصفا گفت اندم که بشیر گفت به رقیق

آنکه مار مشیو تعلیم خبر ماری خواد
 شیره پیری ترا تعلیم مبدای خواد
 داد و درس دایر بر جود است و تسلیم
 هر دوت هرگز نت تعلیم و لای بر خواد
 آنکه داد است این همه خوبی فراخ از جود
 این همه خوبی ترا داد و فاعالی خواد
 جوهر کنگ کر با ز پر روز طبع پر غرور
 ابروت هر دوه اسباب به کجایین
 کشت بخت من کشت از کزیم هر کجای
 کشته به آب انقدر ابرو آری غدا
 از وفایین به وفایین کس وفایین
 در نه چون من هیچ کس داد وفایین

ایضا وصل ابوبکرت تمام داد نامی خرق
 حاضر انتخاب عمر خرق سید خرق

لب نشسته ایم افغان زبان خوشی
 آب جیات مار لب نشسته میکلله
 لب نشسته ام فاده در دای که ابروش
 آبی جبر آتش بر نشکان بناد
 به خواهم چه داند شربای جبران
 ناز از آنکه هر شب اختر بر شاد
 پشت میکلله مار که فیت مارا
 هرگز نشد که از فاک این خبر بر راد
 هر سه بود مارا تخم امید دل
 کانی نراده یا بر پیغام ما کد ارد

ایضا در دلی رفیق هم عشق بتو کجای دل
 نسکین من و ز نادان من سید
 خونا

خوش باد که در کون کرد کون را آید
 خوش کرد که از نالی کرد نشه سوار آید
 بهر مردم ان بهشکه سر کون مباد آید
 بهر عشق ان کاسر و قد کلفه آید
 به بلای من آمد با رفت بر نیاید جان
 بهد چون بهار از جان زنی پس چای آید
 بهد به پیش و غیر آید بخت آنم کور
 که مش به رضای و شمن ناید غیر دور آید
 به طاعت است آنکه من هرگز در دم زبید کور
 ز کس آنکه باجم مدبر امیدوار آید
 کشت در جم شکت ایام بنوبه غنیت
 نه ان به غنیت کبی ز به خزانیش بهار آید

ایضا بناد بر رفیق چون هر کون رخ خوشنوا
 در ای کفش اگر قریب صید مباد آید

میکوم ترا مهر و وفا صلا
 بهر شرم تر شرمیت چون می کای
 بره بر سر رستای نقد جان می کای
 کرام صده بر سوز زانم کرد سرت کرم
 بهایت جاده طول اندر عشق جود
 بامید غم عمر تنه کرم غلظت کرم
 در نشسته به یلین رفیق امرو کجای
 برابر شرم می شد برابر شرم
 کد با ترا بیکای نرمان کد نرمان
 که در داد است بهی نقد بر کد نرمان
 که در پرسوختن پروانه به پروا
 بهر در پیش دارم کاسر شرم
 کلان به شد و فخر بر کس بر ما
 از کلام به شد به سحر فدا

زما ترک سهر قدان رخا بر نر آید
اگر از غیر بر می آید از ما بر نر آید
نم شد خاک در دل ماند خاگر خاگر
کلم از کلم بر آید از ما بر نر آید
نبا که هر مردم عمر صرف او نمیدانم
که بر هر آید از سر کلام می یاد بر نر آید
مکی چندین غنای محال و ابر دل
کیدی که بر کفای این دریا بر نر آید

دقیق از چشم بر هر آدم که جبین غم پنهان
خفا می کند زین غصه از ما بر نر آید
اصفا
عزیز

پروای که علاج دل بر خورم که
برخت از رخ جفا خورم و منورم که
تا تو در حس و فایا بی ثباتی
در دفا تو جهان ثباتی مجنوم کرد
می که اف نه ام امروز بسترین سخن
بست بر تو از یک سخن منوم کرد
نه می که در جفا از یار مرا
کود بر کار من طالع وارد نم کرد
معر از سر کهر تو رفت ای بهر است
رفته زفته ز سر کبر تو بر دم کرد
در همه شهر رخسار بگره بستم
کرده او بر زنی و بر هر محروم کرد

هر که اندر و ده ان شعر را خواند رقی
بیار آید و یار کبر فر آید
اصفا
عزیز

چون ببارد بار کبر فر آید
چون ببارد بار کبر فر آید
چون ببارد بار کبر فر آید
چون ببارد بار کبر فر آید

به سود زانک سر و لاله سوی کسی
به سر و لاله غدار کسی بر آید
همیشه بکهر به یار آید بر نر آید
کلم از کلم بر آید از ما بر نر آید
چون غریب و یاری مبارک کانی
خبر زیار و دیار کسی بر آید
زیر میبار نه بر شش از چه ساقی ما
نرخش نهار کسی بر نر آید

دقیق از دست خنده نشتر و حق نیت
که با کسر ز شهاب کسر بر آید
اصفا
عزیز

انکه لطفش کرد از خاطر ما بکشت بد
کره خاطرش از لطف خدا بکشت بد
کس برای دل ما دست عطا نمکورد
هم مگر اهر و لیلی دست دعا بکشت بد
از خدا جوی کشتیش که نکرود بر کرد
بسته انکار که از کار کشت بکشت بد
در زمین که سر و کار کشتش بافتار
کاید دل بیدار بر کشت بکشت بد
طالعی که کوه شربت بر دم یاد بر
کله از سر نهد و مند فدا بکشت بد
و جهان جان دل از سر کشتی آید بر
کر بر کوه زلف و نایب بکشت بد

دست از شب و روز آب هواست رقی
که کوه است از این آب و هواست رقی
اصفا
عزیز

غیب عشق غم روزگار کم دارد
خدا این غم آنکه نزارد هر غم دارد
غیب عشق غم روزگار کم دارد
خدا این غم آنکه نزارد هر غم دارد

عزل

حرم و بر کنون فخر بر حرم دارد
 کس بیکر چون در حبس سجده دارد
 نیت آنکه در پیش ز پرورش نیت
 کسی که بسک کفر بر پیش دارد
 جمال حور و کمال فرشته طرز بری
 درون سینه تیر دارم دانه نداری
 چگونه جان سپارد ز رشک الفلق
 بقطع بادیه محبت ندارد آن ملک
 که از نیکو راه در حرم دارد
 که در ناله و غیار محبتش دارد
 که از کفر راه در حرم دارد
 که از ناله و غیار محبتش دارد

ایضا

عزل

در بنکوب آفت جهان شد
 آن عارض چون طالع شد بد
 هم نشسته خاص گشت هم دم
 سر حلقه ایمن شیراز
 در بنکوب آفت جهان شد
 آن عارض چون طالع شد بد
 هم نشسته خاص گشت هم دم
 سر حلقه ایمن شیراز
 بر پیش کمر نشسته قدال کرد
 بر پیش کمر نشسته قدال کرد

همان

در حسن چال شرف نه
 کفر که شعله بلای جانها
 شفته زمان زمان بخون
 عتق که رفیق پیش ازین است
 صدمه توبه پیش ازین است

ایضا

جود که آن ناله جوان میکند
 راه دلم غمزه زنان جر زده
 جود جفا بین که بیان ناتوان
 جود جفا بین که بیان ناتوان
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها

ایضا

عزل

نهادم بر پیش شوق هر که فانه بر کف
 جویعوب ازین بر دشت خضر و دان
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها
 کفر که شعله بلای جانها

بکافند پاره نام مرا یکبار نویسد
 در آن کشور نرسد بهمانه استغفره
 شش آن افاده و در پیش آن کوه
 بر پنج کشتن شود نرسد اگر کافند

ابصار رقیق افتد کن اولاده از چشم خون غش
 دل نیاز بر روزن بار طراز در
 تا نیاز و جان نیازت بار جانبار در
 شود شیر از آب و هر سوخ طراز در
 محض غش است هر سوخ طراز در
 ده هر باغ است اینک هر سوخ طراز در
 زخم یک لاله نهان گشته به زشت طراز در
 زنده جان بر سار و مرده جان میده
 راز عشق که نهان ماند ز عشق که
 کر سکت رسد و در می نازدهام

ابصار خوش بخوان شریفی از چشم طرب کرد
 گفته خوشتر نموید نکته بر دواز در

باده طراز

چونما یار من از یار من عار مدار
 عار از یار من عار از یار من عار مدار
 کما بر از لطف مکن جانب با هم نظری
 نظر لطف همین جانب عیار مدار
 خسته نین هوش از یار من چه میسند
 شربت وصل در پی از من عیار مدار
 از یار من دست چکبار مدار
 از نیکو یار من دست چکبار مدار
 من خوار تر از راحت خود میدانم
 لطف کن دست ز آزار من زار مدار
 مکن از مطرب می منع من شمع بر
 من بنو کار نزارم تو بمن کار مدار

ابصار بخت یار کند و بار شمع از رفیق
 غم بسیار مجور از دانه بسیار

خدا هم شک زاده چون در بهار دیگر
 انکار تو به کردم از باده بار دیگر
 گشتی چو از نظام بر خاک می کشی
 مگذار تا بجزم در انتظار دیگر
 بر سر دلیلی خود خندم چو پنجم از تو
 کرید بنا امید امیدوار دیگر
 کلامی دیگر ندایم چو جور با من آری
 دانسته نزارم من جز تو به دیگر
 ز جسد انوار شاد جانتا خسته جهان
 جان منت فدای چون نموز دیگر
 کفر که الفت او با خیر کی سر آید
 کر چه داری از دل در سینه چار دیگر

ایضا منع رفیق تا کی نامحکوم سازد
عزل

بدون غایت خوشی و خوشتر ازین دنیا بار
از چنانچه در این دنیا بار
خفته باشد و بر احباب در ایام کمال
دیده باشد از ناله و زاری و کمال
سالم آن در بخور کش بر سر کلاه پاپ
فست اخبار سازد و نام و نامی
از غم بخوان اندک کوه رفیق
عزل

ایضا کوه رفیق بر نود و دویست تا روزگار

از جان بهر صد بار اگر گویند جاندار
نه تخیل را مستان نیز نه سر و بال
نمود بود از دوران هم در با هم جانستان
هر چه از چشم ترملت دل خون جگر
مردم بهر چه کاند فساد و زو نامه
انیت اگر سپارد و پس ترسم نامه زو کس

عزیز

ایضا عشق رفیق از زمان بشو که بشدت آن
نشسته بنین وستان بهرستان ابر سپر

روبر تر یا قاجار است
موی تر یا مشک است
در میان عافیت این خالها
نقطه های آفتاب است ای سپر
بر رخسار خورشید است این جهان
بر کف خون یا خضاب است ای سپر
بر از چشم تمام خلق خواب
این چه چشم نیم خواب است ای سپر
پاک هم بکشتی آخر که گفت
پاکه کشتی خواب است ای سپر
پیشتر دارد کلاه یا حساب
کر چه روز حساب است ای سپر

ایضا در رفیق است همه آفرینش است
عزل

مارا چون نیست بار دیگر
یار تو چو ما هزار دیگر
مثل تو بر روزگار نیست
کوبش بر روزگار دیگر
تا بگذرد از این بسویم
مردم من و روزگار دیگر
صد بار اگر زور برانی
آبم جری تر بار دیگر

در از بر من گذری
آیم برت از کن دیگر
انجشم نگار پیشه کرد
هر چشم زلفش نگار دیگر
جز گوشت و جگرست تمام
بار او کرد و بار دیگر

انصاف جزوی خطت نیست غزل

نیستوم ز سگ کوی او جدا هرگز
تا آنکه آتش نگیرد از آتش هرگز
بیاد او گذرد عمر ما که عمرش بود
همچو خنجر نهند از جا او هرگز
ز بخت بد شد ام فاکت راه خود را
که از خردم پندید پیش پا هرگز
بهرم او نبود در هر گرم آری
بزم شاد نهان دره کوه هرگز
چه صلیبت کرد نشوم بجز و شام
با او که چه بگویم بجز دعا هرگز
وصال خبیش ندارد روا همیشه غیر
چه کرده ام که نثار در بین روا هرگز
بهایی خون طلبم هرگز از تو می‌ش
شیرید عشق نرسانسته خود جدا هرگز
همیشه قبله حاجات من تو بود اما
منش ز تو یک صدمه روا هرگز
که داشت زنده مرا که صدمت بگویند
من شوم ز تو ناز و اندام جدا هرگز

رفیق از تو

انصاف رفیق از تو نه اکنون وفا نمید
غزل

روزم سپاه شد ز نگاه کلاه بدوز
آه از نگاه چشم سپاه کلاه روز
کاهم ز دیده کاه ز دل خون چکانم
طرز نگاه کاه بکلاه کلاه روز
از قد سرو روی مه کرده پنهان
قد سرو روی چو ماه کلاه روز
بر سر رعبه کلاه کبابی نمینهم
کمر بر سرم نهاند کلاه کلاه روز
بر سر کلاه کوچ اندازان بکنند
خوبان کلاه کلاه کلاه روز
خوشش از بسوزن مژگان در نهان
چاکت ولم ز تار کلاه کلاه روز
دعوی اگر کنند که ز خوبان بهم نیست
روی کلاه روز کلاه کلاه روز

انصاف از به زری رفیق و بر بی صمیمیت
غزل

بسیه خون شد و لدا را غافرت هنوز
ببین مکان که دل من مکر دل است هنوز
گذشت بر من و تو باز بگذرد عمر است
کز آب دیده من خاک ره کل است هنوز
برور جادوی چشمش عجب همدم دارم
که در میان سخن سحر با بل است هنوز
بب ز جود جفا تو جان بجز انتم
بگذار دل که بجوی تو با بل است هنوز

۵۱ که گفت مشکل عشق از سر زنده است
غریب مردم و ترک تو مشکلی است هنوز
سزد که طبعیه و بوانی زنده است
کسی که روی تو دیده است عاشق است هنوز

ایضا رفیق هرگز با هر کس میل نکند **عزلی**
که دل میبانی که لا با تو یکدل است هنوز
شد سبزه خط از لب شاه لقا بجز
چون سبزه که کرد و بلیب آب بقدر سبزه
گفتم ز خط سبزه تو پیش افزون
خط که لبش سر زده شد گفته سبزه
سر تا قدم از سر و بکم دل یابی
به دل کرده ممانت خدا سبزه
شک کل سر و بر رخ قد و خرقی
چون کل سر و بکم سرخ و قبا سبزه
بگردد برین سبزه بنفشند بعمده
النسرو که کردم همه عمرش بر سبزه
خوش آب و هو شد و دایر است به
کر تخم و فایبش این آب و هو سبزه

ایضا شد هر رفیق از خط او پیش که او را **عزلی**
نه کلمه بشد تمنا نه کلمه نام موی
بلد کرد کل بر سبزه خط هر که سبزه
کل مرا در تو کلماتی که در لبی
کرد و بدید ز شوق روی جان و نفس
به که هر که در کتب این بگوید و در نفس
قد و غیر و من چه میدانی نمیدانم چو تو
خوش از یکجانبه بار از لبی عشق از کوی

نقد

۵۲ نقد جان ز بیم چه با او زارم چون کنم
غیر نقد جان شغلی بجز رست نیست
رو ز شب در کج تمنا با دین فکر کنم
با که بشیر من زبان یا با که کردی هم نفس
روا فریاد از تو دارم از که نام زانکه است
و امن از داد گرفتم از فریاد رست

ایضا غم از خلق و خلق آسوده اند زین رفیق **عزلی**
نه کس که روی من دانست نه کس که بر کس
غیر شک درش از کسی حال پرس
احوال است با بجز از است پرس
احوال عشق را خبر از دلموس بکسر
از دیگر حقیقت این ما بر پرس
ما بر ز شوق کلماتی بخواره ام
غیر از ز موز و مر جیت ز ما پرس
دانی اگر چگونه بود تو من ز جان جدا
حال مرا ز حقیقت جان جدا پرس
چنین برمانه چلیب قتل من اگر
رای تو کشت است بکش از خط پرس

ایضا جان ده بر او عشق بجز و جفا رفیق **عزلی**
وز دلم این شغل غم و فایبش
نمود چون مد تو رخ غرق هم انوس
نمردم آن مد چه بود تمام انوس
گرفت جان بر جان من در این حسرت
که بر کدام خورم حیف بر کدام انوس
ز تلخ کجای فریاد تلخ کام انوس
نمردم کام ز شیرین و جان شیرین را

الم بخار و خس شبانه خرم لب
خاستم خمی از فراغ دلم افسوس
حلال داشت بحرف قییب خودم خفی
ازان حلال عذات از خرام افسوس
گذشت از بوم امروز چون بس افسوس
بهم غمیرت در فرصت سلام افسوس

اصفا بکار نظم همه عمری گذشت رفیق **عزلی**
نیافت کار من از نظم انتظار نهی

که بهی بر ستاند خرم هر فروش
آخر قد و لغزش در پیرانه سر جگر فروش
از پر ترک سماع و منع جگر عجب
بر نماند خورش چون بی بر نماند جگر فروش
من نماند رندم که تاجان از بدن دارم
سخره با خرم از کف سبوی جگر فروش
باز کرد و ایستاد یکس که از فر زورفت
ازن من ناب طاقت و زلی میر و فروش
پتو زور شب یاس بد دل و جانم جی
شتم نایب از نقان و صبح شام فروش
پیش یار نموده ان از غرض حال خف
باز یابی بر زبانی بش کوب و فروش

اصفا شکر گزایم خوب بخت از خوش **عزلی**
باز گزایم بخت از طالع و ناسر خوش

دزد بودم آفتابم غمش خجسته
لکهم شک بهانیم کردیم بر خوش
بی زبانی ازین دلی نمودار زیر لطف
هم زبان غمش و عدم و هم ز خوش

بدی

جان بنی فسرده دل مرده آرد باز
هم حال خوب شاد و می از خوش
تا توان جگر که صبا دان فکند شش خشم
شد قبول خاطر صبا و صیبه از خوش
مبق بلغم بگوشت بیدان این جمن
ناخوش آواز ز جگر از خوش و از خوش
شد جمالی بایه نغمه هم آواز جمن
کردم تارم ز فر سایه ممتاز خوش

اصفا کس شاد غلبه با او رفیق آبر و **عزلی**
بر که کرد طبع کشته در خوش

ابر صید جایی تو خوب بر من صفا خوش
رخ زینبیا نور مشکو و رخسار خوش
سر و خوش شد و کل لیک شد و خوش
چون رخ دلکش چون قد و دل از خوش
نبت رخسار کی چون رخسار خوش
نبت سمایه بر چون مریه سلا خوش
خوش کن از فصل دل غیر که بشد دل
بتمایه تو خرم به تو لاله تو خوش
ولم از ندر اقام و شش ناخوش جی
انکه روزی دل از جگر به جی خوش
ناگرفت بر لم جایی خوش از تو ولم
ای غم عشق قه به با بر جی خوش

اصفا شکر گزایم خوب بخت از خوش **عزلی**
باز گزایم بخت از طالع و ناسر خوش

دزد بودم آفتابم غمش خجسته

مهر واکرم ندیده کس پیشش	فرز و از مهر و پیش از نه جانش
نقد سر و چمن از شراب ریش	بر رخ ماه غنک در نقدش
بر دراز و رخ از ماله خطش	بجای نقد لب از رنگ و شش
ز ماه چهارده بگذشت از شش	هنوز از چهارده نگذشته ریش
پریشان خاطران آشفته سالان	برین سخن طریش آشفته سالش
کم از عمر بر پیش از غلظت	سب جراتش از در و عاشش
و عمر پیش از غلظت ظرم نکرده	دل یار و جانم بی جدش

اصفا رقی از جگر او کرم ملوم غزل

دلا با جمعی که با غنیمتیم کجای از باوین	مبادا از طالع من عاشش
بر کفش که بگوید بگوید که بگوید	مبادا بیاورم هر که غیر بر فطرتش
بگو ابر منشین بر چه دل و ابرش	بهدا چون منور بنده کرد و سروازش
تعبیر دلم اکنون چه بگویم که از اول	که گویند بیایم بره جان مبتلاش
نبیند از رسم وفادار در کج	خوابش که زان سان که نترس از کجاش
	همین تعلیم پیدا و جدا و است است

ملوم

نمیگویم با و اندوه دل بر که برسم	ترانده دلم غمناک چکان ال شادش
مراوی گفت فردا بر کشم اما بیدارم	بشمان کشته است امروز بر فرستش

اصفا رقی از جگر او کرم ملوم غزل

بصورت و شش کف ماه و چون روی بکونی	در بی معجزه بستر منده ام امروز از رویش
بسر و جویبار تنگ در دوستان دیگر	بطرف جوی بند مر که سرو قد از بویش
من بیدل چنان و آند دل خود من گویم	رقیب سگدل تنان که با که به پیشش
بر پهلوش نشیند حکایت خجسته من	نشستم کشته به چشم حسرت شکرم و پیشش
کنده کرم می صد حکایت و دلیل در قدال	اگر با جبار روز سر و کفشش بر رویش
بهشتی عاشقانه است جگر و شانی	بیخ جفتم چنین جوان از کفشش کویش
کسی که بگوید دل از کفر خلق بر درون	بهشتان جان معنیوان بر در از چشمش

اصفا زبیس کرم است خور از با و او امشب غزل

بنااله آه آتش پیشش	منع عقد و دینم سوخت آه از کرم خویشش
چو سته بر روی پیشش	تا بر با شیمی در جانی پیشش
	همواره باغ عشق پیشش

درمان غلبی نباشد جدا	شاد بر طبع برود غلبی بیش
شاید که بر سر بیاید آن	است قوت برزخین بیش
تا که جوید خیل دنیا	کرد و بر بگرین بیش
زان پیش که بند اجل	چشم بکشد و پیش پای بیش

اصفا از شعر رفیق با مرقوم **عزلی**

بکشد بکشد که با چنین قدر و جان عاری	شود شرمند و سر و کمر از آن قدر و زان عاری
ز قدرش سرور از رخ خورشید عاری	ناید که رخسار آن قمر سناگر جان عاری
سر و کمر نابی که قدر عارض تو نماید	نه سر و از پوستان قدر و نه کمر چندان عاری
نگویم سر و کمر نقد و عارض که سر و کمر	نه رخسار همچو آن قدرت نه زین چو آن عاری
بود سر و کمر من نقد و عارض که کمر من	مکن چنان ز من قدر و سر و کمر من عاری
غافل پیش سر و قدر و ماه عارضت چنان	نه سر و کمر من قدر نه ماه اسبان عاری

اصفا رفیق السهر و کلام رخ بید و رخ جز از بر **عزلی**

دل نهادم برو فانی او غلط کردم غلط	جوش از رخوان کی قدر جوهر از رخوان عاری
بختم دل در موی او عیش کردم عیش	صبر کردم بر جفا او غلط کردم غلط
	سختم جگر از فدا او غلط کردم غلط

سویول

سو سو کردم سرخ او غلط	کو بگو گشتم بر ابر او غلط کردم غلط
بی بهاکشتم غلام او زبان کردم زبان	بد عطا گشتم کدای او غلط کردم غلط
رفتمش صد بار از دنبال او گیسو	باز رفتم از قفا او غلط کردم غلط
از لبش بر گزیدم شکر سار	سایه کفتم دعا او غلط کردم غلط

اصفا آنکه با بیکانه بهتر است باشد رفیق **عزلی**

پنوا بر کام دل و جان و جان غلط	از دست گشتم شهادت او غلط کردم غلط
جان ختم بر پرده و پیشش عشرت	و از دل بد و کبر از زبان با جان غلط
نشسته بعد لب با دم من است	باقص خ کرده و از باغ و از بوستان غلط
خونق راغ و درد اگر بید و ملت زانی	لب لبان بخش بار از چشم حیوان غلط
کریحان در غریب شد به شد مردم به بود	میرم از این چه فتنی بکنم از آن چه غلط
	در بدل در بر نباشد به شد از آن چه غلط

اصفا اصل خوشی شد با رخ گزهر همچو آن رفیق **عزلی**

منم ز چشم سیاهی قانع	در نه از روی که دانه در قفا همچو آن غلط
	بر آنکه بر شد از چشم سیاهی قانع

بسیج تا شام خطاره مهر بر محفوظ
 شام تا صبح بنزله ماهی قانع
 بنما بدیخی بر سر کوی **بسیج** کی
 بنما شاید قدیر بر سر بای قانع
 به بهر که در دست بسلا خورند
 بسلامی که کند بار بای قانع
 او باززدن من مردم در خطه
 من به پر سیدن او کاهی بکمر قانع
 نیست قانع دل من بجزش از خطان
 هست تا کل نتوان شد بکمر قانع

بیل نظاره ماه فلک نیست رفیق

مضا

با رقیب از شمشیر خورده فانیست درین
 بدتر رفت و بدتر آمد درین
 آنکه با الهام محمد در آن است شکست
 عزم ثابت باغبان که شکست درین
 من جز او با کسی دیگر نه شسته آید
 او بجز من همه جایا بسته نیست درین
 کفتم سر و قدت رفت از غم حریف
 کفتم جاست به ترشید از کف درین
 نبر افکند سوز غمزدان نبر شد
 کار او خسته و فغان خست درین
 میزند چشم ز بهر کس کس نماند
 نماند خط خود آن شوخ بسته درین

بهر روز

نیز ترکی که بجز جنت فقیس **عمر**
 در آید ملل و زود ز دل جنت درین

مضا صدق و کذب من افکار نیندانه حیف
 عاشق از دلو بس این نیندانه حیف

طفه و دست و شمن نشسته بر نسوی
 کرد که یاز اخبار منسبانی حیف
 با سیران و فادار بجز خور و جفا
 کار بر این شوخ جفا کار نیندانی حیف
 بهنودل و نفس سینه هر دم تو
 حال این مرغ گرفتار نیندانی حیف
 جور پیدا از لطف است بهنایابی
 بمن این لطف سزاوار نیندانی حیف

مضا همچو شمع برین گشته نماند شوق **عمر**
 بهش او شیوه کفار نیندانی حیف

در دیر تا زین شب بید
 در دیر تا زین شب بید
 از کفر کعبه طواف است
 از دور تو فراقه فراق است
 از داغ غم تو بهیمنه غم
 بر گردن جان بول حجاب است
 زهر است جنت تو قاتل
 زهر است جنت تو قاتل
 ناکام می شود کام غمبار
 ناکام می شود کام غمبار
 بر هر که قوت یار غمبار
 بر هر که قوت یار غمبار
 کفاله
 فایده

کشد بر وفا ناکي جفا دل
که دل بر کاشن لعل بر موی جفا دل
بکش است از جفا دل خدارا
شاله تاز دست بر خطا دل
توبه و زبده نفاک با تور
توبه بر لبه غشاک با دل
علامت مکن ارناس که نیت
گران ابر که بر در اوستا دل
در این کشور خواهر و برادر پس
برست چاکس در ججا دل
اگر در این شهر نهان شستم
بنور در دیا مابتدا دل
رفیق از دیده ام دل در دیا مابتدا
ملی از دیده ام دل در دیا مابتدا

دشمن رفت از غمت بر عک دل
آدم جسم و خشت عین و قور دل
دور از تو بود زلف خنجر دل
در مانده دل کفار من و من کفار دل
چهر خدایا پس دل که مانده است
دل زبر با عشق تو من زبر عابر دل
گفت که دل در کف من خنجر دل
اکنون که رفت در کف من خنجر دل
جز اینکه شد زخون جگر لاله کون خیم
نشست دگریم کلی از قار و غار دل
از شک و آفت منع دل دیده چون کیم
اینست کار دیده و داشت کفار دل
از زبیر که دیده و بر خطا و خالی از رفیق
شد تار و تیزه روز من ز زکات دل

دانه دانه

داند کدام سنگم کرده سنگ دل
از آنکه کرده سنگدل انشوع سنگدل
خوش زنگ بوکلی که نیکو می باشد
یکو بهیو جان همنده برنگ دل
دل پر بد بخت عشاق و غیو
بزرگ کسی نه برده ز عشق بخت دل
زن بکرو بنار و شست بن ازان لغو
نیکو از نظر و کمان سپه رنگ دل
تار عراق شتره شدن بت بدیر
دیگر شاد کسی بنیان رنگ دل

مردن رفیق بر در او به که در از او
دادن به در جان و نهادن به شک دل

باور کس نشود قصه بهار دل
ناگفته نکرده به کفر بابر دل
من و دل را در خاتم که شبها بکنند
مردم از زبیر من خواب دمی از زبیر دل
دل من روز نیاس بد زین چشم بر آب
چشم من شب نشود خواب زبیر دل
بس که در زلف تو دلها بر نشانی
شمار راه دران نیت زبیر دل
دل کرانم ز غم در این و در بی
قدحی چند مر از بهر سبک بابر دل

چون که دارم زدن رنگ بر دل که رفیق
بیش از حد آب شربت بکند در دل

نشان ده جان کبر سر زبانی که دارم
نشان دهد جان در راه بنانی که من دارم

شود هر که پریشان زلف غمناکی گزینم
خوار و خوار جان در راه جانانی که من دارم
بچنان ابرو که لعل کل که چون از خون آید
بخون آلوده شد آلوده دانی که من دارم
و لم پر از دجانیم پر غم و چشم بد بر خون
نمونه جوکی در عشق سعادتی که من دارم
شور و جوشن شرمند زان قامت اگر آید
خندان در چهره سر و زانی که من دارم
بشمان کرد از عشق ترشگی چینی خوبی
و لا از عشق خوبان ناپسند که من دارم

رفیق از آنکه که منع و می رسوا کند صبح
اصفا اگر آنکه که از در و بهانی که من دارم

عیانت از رخ کجایی شکست از غایت هم
که دارم در دین بهانی بدل دایره نهایی هم
بخونم کس که مرک و شربت مرک اند تو غایت
غیر از این بد زرتب زنده بکافی هم
تو زنی گشت یک خط صد چون می اگر خواهی
اگر خواهر بیکدم زنده سبزه منبوی هم
بعد از ما برویان مهر بانی خوش توانی
که بشد مهر بانی از تو خوشی تا مهر بانی هم
نمی در عهد بدی از عاشق را در جوانی هم
که عاشق بر جوانان عهد ایام جوانی هم
که پیوسته تمنی بر قبای نزدیکت خواهم
بر اندر روز در دانی که من شب بهستانی هم
رفیق زنی زبانی هم محو چون مست بار تو
زین دانی که میداند زبانی با زبانی هم

بیا بر من شش بهانی دارم **عزل**
که از جوت سبه شد روزگارم
بیا جان که نافرستی ز رفته
هم از دل صبر و هم از جان فرارم
خوش روزی که با جلد شکانت
در انگو بهستانی بهد کارم
شدم تا از نکلان کبر او در
بچشم مردان به اعتبارم
نشستم بر سر و چشم که نگاه
از آنره بگذرد کز شرمسوارم
زاد بریده باز هم شک شاید
کند جگر بچشم شکبارم
عنان گرفته از وحشت جفت
که رفت از لطف غنای اغنیام
رفیق از آنکه که مر می عیان است
اصفا که پنهان نشیر در سینه دارم

عزل

من اگر شمس جان است بدارم
من او را ز دل و جان و ستم دارم
کنارم شد در خون دینا کمرنگ
که رفت از خون کمر در کنارم
و هم جان خوشم که روشن از تو
نشد از زنده گی شهبانی دارم
که ش بد ماه رخسار تو کردو
چراغ زرتب و شمع مرازم

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

اصفا رفیق ای شوم که کافک منکد غزل

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

اصفا هم کس رفیق از غمش گریه بس غزل

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

چون

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

اصفا از رخ مهر خوشتر است نغمه بلبل غزل

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

اصفا

چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم
چونم بجان جهانان تو چشم	چونم بجان جهانان تو چشم

بگو ای باغبان وصف کن گلشن که باطل
 نه بر گل بس در دلم نه گشت گلشن هم
 چینی که در جهان زار میگردد عجب بود
 که بر دلم بر دلم بر دلم بر دلم
 مرا خواهر کیش چو لعل بر لبان شمع نانم
 که نه بر دلم نه بر دلم نه بر دلم
 بر بر و کعبه باین فتنه که کوه کردی
 که کیش و کیش و کیش و کیش

اصفا صبر بر مشک حشر رفیق
 که در دلم نه بر دلم نه بر دلم
غزل خرقان کم کی

چگونه از سر دگر کبسی میگویند
 که دل ای کاش چو من بار بر بندم
 نخواهم بشنود کس لب از کف چون کنم آن
 که نتوانم بگوید او بر باد سوختم
 جواب نامه تا آید دلم خون میخورد
 که دلی نامه بر بال مرغ نامه بر بندم
 به بندم چشم چون از دیر غیب پشیم
 که رفتم بکنه چشم از دیر خوابی و گریه
 دم رفتن شد از بای می بگرم مردمان
 کشت به چشم بر دلم نه بر دلم
 ز کف سیم و نه در دست از دلم نه بر دلم
 چگونه طری از آن سبیل بر زاری میزنم

اصفا خوش است که آید به دلم نه بر دلم
غزل کشت به چشم بر دلم نه بر دلم

میگردم از دلم نه بر دلم نه بر دلم
 بجان دلم نه بر دلم نه بر دلم
 که از غم

پس از غم مرا یکبار گردان باد خوشنودم
 اگر یکبار کی میگردم از دلم نه بر دلم
 نماند نام بازم نه گشتی دم بگم نامی
 اگر چنان لقب بود و فراموش میگردم
 باین عجیب که از دلم نه بر دلم نه بر دلم
 ز دلم نه بر دلم نه بر دلم نه بر دلم

اصفا با فتنه دلم نه بر دلم نه بر دلم
غزل غزل

می و بر سر بجز برای ز منم
 ای کاش از دلم نه بر دلم نه بر دلم
 ترسم که حاصل نه بر دلم نه بر دلم
 جانی که مانده هم بقدر نه بر دلم
 لابد چو از دلم نه بر دلم نه بر دلم
 عادت بخورد و خوش بخت نه بر دلم
 بی دل و خرد به دلم نه بر دلم نه بر دلم
 جانی که مانده هم بقدر نه بر دلم
 دشنام میدهد بر دلم نه بر دلم نه بر دلم
 جرمی بفرمانده دلم نه بر دلم نه بر دلم

اصفا دلم نه بر دلم نه بر دلم
غزل غزل

هر جا بخاک شایتم از کوبیده تر شد
 کاش با دلم نه بر دلم نه بر دلم
 باین چشم نه بر دلم نه بر دلم
 باین چشم نه بر دلم نه بر دلم

تانی کنم بر این کلچن قطار من
 کج فک کیست که سر زبر بر کنم
 تانی بجزت نکریم بار قیاس و باز
 در کریم رخ و بدو حسرت نکر کنم
 آدم خراشاله که رفتم بسوی جوی
 کی میگذرد اشک که سوبت نظر کنم
 جان خوشتر ز من دلکته دل بای خوش
 سهرات که تو گیتی می خور کنم
 بجز در بر سرم زبر که کدر گیتی
 هر روز جان بر سر هر که کدر کنم

ایضا کشت از وفا بر مکر و در فراق خاک
 و آن به وفا بگفت بجاکش که کز کنم

بر آن سرم که در دل بد لب بر خرم
 با الکه داده بکرم بر بکرم خرم
 کم زویر جنان منع چشم دل هر روز
 تبار مستکبر استمگر خرم
 دهم خشت لب جان دلالت لب خشت
 بز زبر نفوسم بگویند خرم
 از آن شراب که اندر خم سفلی است
 بحکم جبر و جهل سبب خرم
 زلاله و سمن این دل ولی چونک به
 چه سان بباله عنایر سمن خرم

ایضا نهال کشت عشقم رفیق و غیر از
 شکوفه غم جز وفا بر خرم

مار نه چشم بایر نه بار مهر جان هم
 او را باین ترسم مار نه جان هم
 بوم حرف غلوت عمر بر شد که کنون
 نه جا بصدر دارم نه در بر نهان هم
 در را بود بدو خوشد جری هم جفا جو
 کم بود خیمه او شد خیم آهن هم
 از بر مهر دل حس جوان توانی
 کز بر مهر دل حس نوار جوان هم
 سر کشته هم بگویت کز رنگ خرابی
 بودن غنیمت انم رفتی غم خوان هم

عزله عشق رفیق مشکلی بس نهفته ماند

بجانم از غم جان چه سازم
 در شهر شد فغانه در در دهان هم
 بحرین تحفه جان چه سازم
 بجانم چون کشته جان چه سازم
 لبه اندر زده من آن لب است
 نهام تحفه جز جان چه سازم
 دل و دیر آشنی خود به سبب
 لبه اندر زده من آن لب است
 با سید و واسراند با دور
 غار و در و می در دهان چه سازم
 بدل کفنه نهان سازم غم عشق
 عین است این خبر بجهان چه سازم

عزله رفیق از ناله کرم لب به بندم
 باین مرغان خون افشان چه سازم

از گوی تو بفرست دادم
 و غنچه عشق ترا نشانی است
 روز تو نظاره کا هر ضعیف است
 سرور چو فرد تو بر زینت
 بنکوت ز تو کرم ستم نبرد
 تنی که تو خون دال عشق
 بکانه نماند بختنا هم
 کرده بناله از دوا هم
 سحر تو نظاره خواهم
 مایه جوی جوی تو بر ساهم
 خوبت ز تو وفا جفا هم
 در عهد تو شد بدر با هم

اصفا پانه بسر رفیق که اول غزل

بودید خوشدل تاس ناشر مینالم
 بگوش اورساند باد مشک ناله ام
 غیر بندم زبانی از ناله افرغ نوا آه
 کشاید بندم از ناله تانالم می اینی فغان
 بس عهد وفا بند که بندم دم از ناله
 رفیق ازین نبرد کس بر هم مینالم

اصفا تمام عمر اگر در بی خراب تاب مینالم

~~بسال حاصل جز غم ندارم~~
~~صلی بیک جرم عالم~~

عالم

غزل

بسال حاصل جز غم ندارم
 بجز در جهان همه دارم
 چنان خود کرده با غم که کرشم
 بر جورم که خواهر استیلا کنم
 از آن خود ماحفا دارم که هرگز
 کسی که آیم زنده براتش دل
 می عشق دادم زانکه به مر
 دلی که بگو عالم غم ندارم
 و کرشم هم نباشد غم ندارم
 نزارم خاطر خدم ندارم
 که می صبر بود کم ندارم
 و نا چشم از منبر آدم ندارم
 بغیر از دیده پر غم ندارم
 امید زبانی بکدم ندارم

اصفا بدل بس داغ دارم لبیک ار دل غزل

شود چون شب بر زنده ز خوشی کرم
 که می آید ز فانی با خوشی نالم
 دلم دار و بسی امید من در کج ناصیدی
 مرا از زکره کردن اختیار نیست ای اهدم
 بغیرت نیست چوئی اگر که به ام ای یاران
 بطریق باغ که امید سر و کمر اندازم
 چه ای که نزارم ز خوشی کرم
 که می آید ز فانی با خوشی نالم
 با مدد دل امید دار خوشی کرم
 مکن غم که می با اختیار خوشی کرم
 بر در یارین بس از یار خوشی کرم
 بیا و سر و کمر کلان از خوشی کرم

ایضا
نخام بوی زعفران بزمین فروزان کریم
رفیق امرا زخده بر حال راز و نیاز

مکنار که از حضرت دیدار بپریم
صدیق طبع بر نبات که جوئی
خو کرده ام از لیس مکر انبار درویش
مرکت علاج می بجای طیب
تا باز شوم زنده ز بزم قدم یار
زادش یکش است بر بطن این مکنار
بردار ز رخ پرده و بگذار پریم
پیش تو به بیکار و صد بار بپریم
گروم گردن درو سبیکار بپریم
از بزمی بگذار و بگذار بپریم
ای چه که روم در قدم یار بپریم
کرمت مولودت بکس ناز بپریم

ایضا
شد پیش منی عشق رفیق الی آخر غزل

به عشق و کدایی منصب و بزم بندانم
نیم در شمع چون کوپک اما کجا رفت
بسوی مقصد از خضم خوار و تنبایانم
نگرد ز با خرمه مرا از فال راز می
نباشد این سر حسرتی فرزند آدم
مرازم در دال پند و لی که عشق آید
که ای عشقم و خود را کم ازت مر بندانم
به پیش ملک خود که مرا مر بندانم
غریب بکس و سرگشته ام را مر بندانم
و یکه امشب چرا این راه که تا مر بندانم
فرشته یا پیر یا مهر یا مهر بندانم
صبر منم ترا جز ناله و آه مر بندانم

و می آید

ایضا
رفیق منم هر سحر حال دل بوسه از عشق غزل
که کای دل میدادم و کای مر بندانم

از دست امرو ز فردا بر دار بپریم
خاکت و صبر و شکب و عقدر و پیشان دل
نیت بی رفتن کاه و دایه از پیش تو
نیکو آخر رسد کلام این رفیق کدی
که رفیقم از دست امروز فروامردم
میگذارم جلیله پیش تو تنها بپریم
همو شمع شده ام پیش تو انا بپریم
با دل یک جهان حسرت از پی بپریم

ایضا
مردم از کبر الی برون در باغی رفیق غزل
حسرتی دارم که بپندارم ز دنیا بپریم

بکار میخانه بپریم از یاری غیر بنیم
و یار بر بود و یاران موافق هر طریقی
بزم نشستم هرگز در نشی سببی غیر بنیم
یک غم شب تا بزمی و پندار و ناز
که بر بالایی بهار و استیبار من بنیم
در پای بهار که هر بنیم و فدا بپریم
من بنیم بیاد بزمی بی خرداری
رفیق و صحت سهاری که است از درج و عیش
چو مر آدم بیدار نشی هر بار بزم بنیم

ایضا
رفیق و صحت سهاری که است از درج و عیش غزل
چو مر آدم بیدار نشی هر بار بزم بنیم

حال بسندار خوشی دارم	فاطر پر مشنشی دارم
دل ز آتم بدست آن ابر حشم	که برادر تر سر کشی دارم
بست از آه سوزناک جان	که نهان در دل آتش دارم
دل میسکند بکوی روی	با دل خشت کشتی دارم
سک حه خواندم نابود	به بت آجر و شیر دارم

عزل
شک بگویش ز فاک خفت زنی
نرم با کبریا مغرورش

اصفا

چند از دست تو سوزد جلی می	رحم کن بر حال من جهان من
جان من در دلتو داغ تو چند	بر دل من باشد و بر جان من
شرم بادم این مسلمان که بود	نامیدن ابر بر ایمان من
خاطر از در مان دردمی بپاش	ای طیب درد بیدردان من
ترسم این ترکان خون بالا کند	اشک را قهقهه بهر نای من

اصفا
نیت من از هر چه در عالم زنی
جز خدایت عشق در دلبان من

عزل

عزل

بیای بی بی در کعبه از تپش کن	بگردان کعبه تپش نه زاهد را بر هم کن
مکن محرم از زلفش نگاه که و کاه از خود	بچشم محرم کبابی بکبابی چای کن
کشد تا سر و کمرش بندگی زان قامت عین	که مادی بهستان کبر کامر با بطن کن
شکلی که نفی حال دل ما و دل خود	کمان از تپش خارا قبس از شک و آسم کن
کبر تا چند بر شمع بزم خبر آن رخ	شیر بزم مرا زان ماه عاشق بنزد کن
ترا با دست کبری فیت چون جودش کرد	پیشانی تا زانی و سیرای است و شمی کن

اصفا

عزل

رفیق اکنون که مایک بر فشان مرا فکند جان	بیا جانرا نشاندن مایک کن
شد جان پاکان در درمت از که شک بر ندان	فکند تو سر بر شد جان پاک پای زنی
از کبی کبر و بر زان قصد اینک جان	قلبی که بس ابر و ستان روحی فدای زنی
را نرود و در خوشی که با تو کم گویم سخی	ترسم شوی زانور می اندو بنای زنی
نگذاشت چه خفته جو عالم بکاک پاست	نامردم دایم از زو بروم بجاک زنی
ز آمد زهر حاکش برون هر شفقت شد فزون	کردید از داغ تو چون دل پاک جان زنی
خواهم بهمانی بار و کس بر ملا کم زود تر	بر لحظه صد دارم اگر سانی مایک زنی

اصفا

عزل

از دست تو جبرستم ان لطف ای کرم
داند رفیق از تو چه کنم زدن هم پاک زنی

نزدیکند این صحران بامن
 بجان تو که گرم و سیر تو باکم نیست
 مرا تو دشمنی دوی بستم نرا ناکلی
 از آن بقدنم جان پاک مانده است
 خوش است غیر خورشید بی دین غیب
 که جوهرش تو طغیر در دنان بامن

ایضا

بسیار می کنند از کینه آسمان بامن
 شعور دشمنی اگر جمله جهان بامن
 می آن چنین می جویشم تو بخوان بامن
 سکت تو را می این مشت اسخوان بامن
 که جوهرش تو طغیر در دنان بامن

غزل

تو آتش از دخته با تو رفیق آموخته
 کس به جز این دل سوخته شد رفیق
 دیگر چه کار کنم اختیار بهتر از این
 که پیش رو بر تو میروم مرا از بهتر از این
 که جوهرش تو طغیر در دنان بامن

سکت تو بار من و کوی نو بار من
 مرا که صید تو ام بس و آرزوی بهتر
 بهرم وصل و در شک غیر مسکوم
 سوار و جبر و خلقی جز بندت
 بود نیای تو شغفم شغف از این خوشتر
 بود عالی تو چه کار بهتر از این

ایضا

بسیار می کنند از کینه آسمان بامن
 شعور دشمنی اگر جمله جهان بامن
 می آن چنین می جویشم تو بخوان بامن
 سکت تو را می این مشت اسخوان بامن
 که جوهرش تو طغیر در دنان بامن

غزل

تو آتش از دخته با تو رفیق آموخته
 کس به جز این دل سوخته شد رفیق
 دیگر چه کار کنم اختیار بهتر از این
 که پیش رو بر تو میروم مرا از بهتر از این
 که جوهرش تو طغیر در دنان بامن

ان جگر که هست آب خنجر نه سازان
سابق پناه بکند و در ساق پادشاهان
این جگر که هست مرا سود بایست
بگریم و نه بچشم که گرام از آن
کفر کنیم زخم دگر کار نه تمام
زخم کش که نشسته دگر کار از آن
بر هر مردمان اگر که بیز با چینی جل
کیر شکب از ابی در بانی قرار از آن
سور یک رفاه چینی رو که گستراند
نشانهای صورتی که از آن
آنی که خاک شد چو مرا کرد بر بیاد
بر دامن دولت نشسته خبر از آن

جنس که نه است جگر بی رفعت
از ما بر خیزد بخت اندر از آن

شد چو شب در دم به از دست تو
آه از دست تو آه از دست تو
خون تنها بمن بریز که رنجیت
خون چندین بکناه از دست تو
کفر است و بدیدم از دست گیت
که ز دست خویش که از دست تو
دست فشان در بر باد رفت
کوه صبر و می هم گاه از دست تو
ان چه بداد است آخر نابکی
داد خواهد داد خواه از دست تو

از که خواهم

از که خواهم داد بخواهد چو داد
هم که گاهم به پشته از دست تو

از که میر میر صدال رفیق
دل جهان و آتش از دست تو

و دستن که ببارد و کند جان بدو
بیک دل شده ام مبتلا به او
و آفتاب ز یکجای هر دو گرد طلوع
رو ماه گشته عین از یک آسمان هر دو
و کلندر که در خوابیند هر دو مثل
و لاله رخ که بچسبند دوستان هر دو
نموده اند من هر دو رخ زخم نهان
ز باده اند دل از من زخم نهان هر دو
میان کشیده به پهلوی بر هر دو زخم
ز کینه بسته مر قفس من میان هر دو

رفیق و رازان هر دو مانده در کشتان
رفیق و نیک و بد او با صفهان هر دو

باین همه پیوسته تو
سخت است بمن جداید تو
بچشم تو از توام کرد
بچشم ز ششانی تو
خوشتر ز جوایز است
مارا جوایز که امیر تو
از این همه بران که بشنید
کس نیست به برادر تو
از جبین و دنا که بر سر شاکر
خواهم ز دروایس تو

بر ناله بر سر کوشش
فراد ز نارسایی تو
در دمی ابرو کوی کو
خصیت غم دانی تو

اصحا
آید کمر شد رفیق برآید
ز بد می پارسایی تو

گر سر به بندم نکش باد تو
بر و ابر سر خویش گزارم ز در تو
در راه توان خاک نشانی که بخرد
کز خاک شوم خاک من از سر تو
بسیار کم افتد نظر لطف تو بر من
افاده ام آید کجایم از نظر تو
کو قنیت هر کس دلی خواهر و جان
بر دل و جان بکست که خواهد مر تو
تا که کشم از جور و جفا ز دل آه
آه از دل از مهر و وفا بختر تو
اغیار باد و محرم و محروم من از او
بر ناله می شد حاصل تو که اثر تو

اصحا
شوق ز رفیق از لب خشک تو نشد ناشی
رسول به جهان کرده ترا چشم تر تو

دشمن فقر که با ما تو
انقدر در سینه با ما تو
پس وفا به شعار خوب است
پس وفا می بینی ز کجاست تو
خواهر نایب منی که اصل است
کر چه خواهم با و جز ما تو
چهره زکار ما اگر بستم
لاک ز کار و کار خرم تو

بیا به بخون خنک
پیشم باد و پاد تو
بیهوش دل و جان تو
نیم کلام دگرستان تو

اصحا
و صد از کجا که تو رفیق
مرد خواهر دای منم تو

خوشت ز غم است بخوبی نهال تو
ملو بر کی و دست طربشال تو
ماهر تو نه که ماه نباشد چهره چید
حرر تو نه که مهر غار دجل تو
حش که آفتاب همه روزه در زوال
باشد چو آفتاب رخ پر زلال تو
از ماه چهارده بنویسد که شسته است
در چهارده همان نلک شسته است تو
مر ز پیش بنابر و کله بر سنان
سور که در چرخ آتش اعتدال تو
فرخنده با دل تو چون رخ که میام
فرخنده عالم از رخ فرخنده مال تو
در بر دست بغیر من منفعت شد
من نیز منفعت شده ام از منفعت تو
نور اب چشم من لب خنک است
از خنک تو چشم آب زلال تو

اصحا
شد ختم بر تو شیر قول غزل رفیق
بجمله قابل از مجلس مقال تو
کس خوار و خوار تو
باشد چو خزان بهار تو

شاد بر چرخ از دل غم کرد
سیرگی و لاله زار با تو
و نه بکنار کرده پا
ما که ز کس کنایه تو
دست قهر و زور با تو
دخون رخ ما با تو
تا بهت هر انچه هم جان
همه ز تو سرسارید تو
باشند اگر اجابا بامی
مردی که غم اختیارید تو

استغفار چون مهر تو بر لبه دفتر

افکند مرده چینی که کفر بر رخ تو
چون غم از رخ تو
دل بر این لبهاست بقدر همه کس
کست مرده که بر رخ تو
بوی بر این بوی شود بار و کر
این قبایح و خطی ازل بر قد تو
تو در آغوش که آتی که ندارد هرگز
کوبه یعقوب رسد نکست بر رخ تو
چه بهره هر چینی ز تو بر کف تو
غیر بر این تو راه به بر این تو
تا بگردی همه خوبت و در آغوش تو
که صابوت هر میرود از کف تو
مرد اینجا که در خون تو در گردن تو

استغفار اگر نیت سخن کسی نه اندک کس از رخ تو

بسی سخن گفتی بلب لب سخن گفتی تو
بسی سخن گفتی بلب لب سخن گفتی تو
جان و دلم راست صد رحمت بر تو
زان شیر مرغان زان مرغ ابر

الاف

بر در آن کف دل طغیان سازم
من هست پنجه اسبخت باز
از دست بروند این و دلم
ان جسم ترک و انفال بند
بر چشم باریک بر کز نه بیند
الغاف غروب ان در رخ تو
یکدم نه چشم بکلمه نبود
به فکر اوس در فکر می او
خونم چه بریزد در کوی او
کافه سر سر می بران سر کو

نهان بسیار دل بر ندارد

استغفار

آند ز خانه بیرون در وقت جام باره
یکدم رختی زان سر و لب تو
مستانه و خرامان در هر طرف بر آشی
طرف کلمه شکسته نبد قباحت
جان و دلم مشغولیم او را به شداری
ز ندر ز دست رفته شجر از پا افتاده
چون حسن این بر بوش عشق می کشی
عاشق کسیر که دیده جانان و جان نوازه
زان غمزه آنچه دیدم مرغ دلم نرفته
هر لحظه کرد و افروزد مردم شوق زیاده
سودا رسد و کل به بروند از سر من
کونک بال بسته از باز پر کشیده
رغنا قدان تو خط زبانه سازه

استغفار

کرده رختی غمزه دل از پر و جودم
اندر بر پر و پر از این بار و جودم

استغفار

ایر خروشی از ایدم زان سیم صد دانه
 این سیم صد دانه از ایدم زان سیم صد دانه
 از خرفی غیر در کوه ناگر حبث می شنو
 از ره بان اندون مرد کوبش زان سیم صد دانه
 از شتابان روز شب کوه بر می رسد
 جنبش کنون از طرب با مردم بچانه
 این خط و حال ایر سر مرغ دل اندر نظر
 خواهر شکار خد کونین دام نه زان دانه

اصفا
 خواهر رفیق ناقوان پرانه سر کرد جوان
 ازاده چون ارغوان پی در پیش چانه

تالاه و کهر است بیان کل لاله
 بالاله بی کی مر کلکون به چاله
 یارب جو کلی ایر کهر رها که در پی طاف
 نه بریز و آرد کل و نه رنگ تو لاله
 یکروز بی نکل و زار عمر که بی تو
 بجم بفعان نکل و دوشام خناله
 ان لطف که آرد ز عرق روی تو کهر
 و آرد کهر از شبنم و نه لاله ز لاله
 جز زلف و خط که کلی خسار دیدنیت
 از کهر سر سبیل و از لاله کاله
 چون سک نروم کوب تر امی ز حواله
 کاین منزله از زار ازل گشت حواله

اصفا
 هر کس نکرده رخ و آله خطت
 می بود نکل و بر رفیق از صده لاله

شنی دردم بنامه ز جان
 نه ای جان و می از جان جهان به
 در غم

بخی بهتر ز ماه بدر صد بار
 فخر بسیار سروران
 کل رو با و نکل و خوش الله
 ز کفر نکل و در کلسان
 جبر از دست از کشت سحرگاه
 ز آب خضر و خمر حادان به
 مکر را به بر نران خرابات
 که باغ جنت از کوبش به
 جبر بیخانه باشد حرکت نرا
 ز آب کوه و باغ جنان به
 بجم ما نکل و جو هر کز
 نکرد و بعد از آن کر آسمان به
 بر رفیق از شتر بهتر
 ولیکی کشته صاف از آن به

اصفا
 بخت نکل و نیت به نیت
 بخت نیت به نیت به نیت

قامتی بود که قیمت ز قیمت خضر
 از کفر نکل و در کلسان
 آتش زان کس حران زان آتش
 از کفر نکل و در کلسان
 نظر از آتش بر همه بود و مرا
 بچاه از نظر از آتش به
 باخته من بتو از آتش نکل و
 خضر جان من از آتش به
 هر مرد و خا سیت هر مرد و خا
 صدر که هم دید و آب من به

اصفا
 چون آتش آتش از رخ زان آتش
 آتش از آتش به نیت به نیت

مدن در سینه از جگر آتش و سحر
 سر رفته مرا عمر آه از عمر سحر

مهری چرخ سوسو رفت ز نهر لای
بجز از کسی سویم خبر ندان چرخ رفت
کیم من دور از درگاه او برود که شای
که ای بابل خشت آید چشم تر رفت
ازان و ادب که بنود به بار حق شمر سو
رو چون هدی از گریه و دگر تا کر رفت
مژده معروض عشق و الهی بس کشد و در رفت

قصه رفیق بنوا در جوت کت مبدل

غریب که بگو گشته که ای در رفت
تا ملک رفت رفیق شد نقش خراج تو کم کشید
صورت که چو از کشید بر صورت چنان قام کشید
فراغی که هر که جوی از دست تو سر خم کشید
نه با و نه لال حاضر کرد خست بزم کشید
بنود عجب از خنده قدم عورت که بار غم کشید
ایستاده بود جفا نهاده و زده و فاقه کشید

قصه اکنون نه رفیق جام جوت

دقیقه یاب ادا فیم و نکته دان شد
چرخ سوسو رفت ز نهر لای
نیستون ز فو شد خوشتر کسی که تو
چرخ سوسو رفت ز نهر لای

بسم الله

کس که غیب از تو خبر کسی که تو
هم خوب میگویم خوشتر از آن شده
ازان بچون دولت استم که از دل پناه
بغیر دشمن دل گشته خشم جان شده
بکام من شد سخت سرگردان غیر
بر غم غیر من خوب هر جان شده
برای هر منوایی باده من بر
تو هم چه او نشود که بسمان شده

قصه اکنون تو بر روی هر چه در رفت

جان میگویم نه رفیق که در
بجز از تو بچو از کشید بر صورت چنان قام کشید
فراغی که هر که جوی از دست تو سر خم کشید
نه با و نه لال حاضر کرد خست بزم کشید
بنود عجب از خنده قدم عورت که بار غم کشید
ایستاده بود جفا نهاده و زده و فاقه کشید

قصه اکنون تو بر روی هر چه در رفت

این خوبی هر از این خبر که تو داری
بجو بود با رخ شکو که تو داری
نه اندک وفا داری نه بجز عروت
حیف از آنکه در هر چه که تو داری
طبع تو بی نازک خوب تو بجز نیست
فریاد این جمع اینی خو که تو داری

نماید بر تو دار و در و نه بر تو نمیدار
دارد که چنان رو و چنان مکره تو نمیداری
کفر که وفادار و کرم همیشه ام آنم
آبمی و فاسم کرم که که تو آوری
رو به رو گر جویر و ملاز که جویری
جوایب و فایده بار خدای که تو نمیداری

غزل
غم غیب خفق از غم او که نشد شد
شادی تو که فرست غم او که تو نمیداری

کمی فکر می کنی کار دار
چون می بینم کی تو آوری
صد عاشق بهر کار دار
محبت که صد بار آوری
بک و عده و فایده و حقیقت
هر کوشه در انتظار دار
رو به رو بکس نمیکنی شد
خوش بود و دلدار دار
در رخت بر می کلنی شد
در خاک قبا بهر دار
چون خرم دارم عزیزت کس
چون خرم اگر چه چار دار
کار بر تو فایده و فغان
با هر وفا چه کار دار
کرم بخش تراست فغان
در سبکس اعتبار دار

غزل
یار چه رفیق از تو تو فرات
بر صند ز غم تو عار دار

نظرسور و لشکارب خدای
اگر دلبی من آوری
نظر آوری

نظر آوری من و ز بس تقیر
چنان آوری که سپید آوری
بغا که غم آوری و آوری
و فاسد آوری و آوری
بجانت گفته مهر دارم
مادر جان من آوری و آوری
طییب در دندان آوری
بجای جی چهار آوری
ترا از خدای من هم پرو
که در دل از بکی خواهر آوری
رقیب عدم است غیبی خد
از آن شک آوری و آوری
به هر عمر شوی جسم کفار
که در صحر بر کوفت آوری و آوری

غزل
بر قدر رفیق از تو تو
کافی خود مقدار آوری

بخشش ازین گذر کردی و رفتی
چهره بود اینک سبک کمر و رفتی
ز فکر رفت آشفته بودم
مرا آشفته تر کردی و رفتی
خبر کردی مرا از رفتن خویش
ز خویشم خبر کردی و رفتی
نگردان بهر بوی رفتی رفتی
که بی از سر آوری و رفتی
چهره دیدی وضع می که آوری
چنین قطع نظر کردی و رفتی
زنده غم رفتی کرده چنانها
زبون غم سفر کردی و رفتی

رفیق و ترک تو کردن محال است **غزل**

اصفا

نه تو است کار امید باین زشت کار امید دارد
خدا امید ترا بر آرد اگر امید مرا بر آرد
گذشت عمر که هست کام شبان روزان فغان
رجو بر کیم است کارش میان خیر و شر
گذشت کام که در دلم چو درون خنده مرهم
چو قطع درون بد و مرهم بود مرهم غم
بود که رفیق رسیر زارم بسته جانی کز کفای
نهاده ام دل بر روی من کز غم تو فکای
بجز کفایم نه در دل مرهم دلی هم صاب
نور سوید فغان ناله غم و کایم غم فغان

رفیق با من چو جویش نیاید اکنون که در دلم **غزل**

اصفا

منویش آنکه کشتی داده در فغانم برای
مستانه غزل خوان بسیر رهگذر آبی
هر کجاست چندان شب و روز نشستم
بر سر راه و تو ز راه و کر آبی
من که خبر آمدنت حال ندارم
عالم چه بود که بسرم بی خبر آبی
یک شب از عمر فغانی و خوابم
کرم بنی بستمی بسحر آبی
صد بر نفیسم که در سر بر با
کر در دلمی سر زده بجای در آبی

نورسته زدی زو امرو ز رفیق **غزل**

اصفا

از دیده و بر آب که در این بر آبی

نورم

غزل

مرا محمود اران استن که بخت فکری
مرا زبیر رفیق خبری و این مجلسی
توانم خبر و ناتوان که خبر نگو کردی
مرا غمگین و او را شادمان کردی نگو کردی
مرا نام کام او را کامان که خبر نگو کردی
مرا و خبری و این امید و فغان از صلت
نپیش چشم اسرار دران رفیق و خبرت
نپیش خفت هم خون روان که خبر نگو کردی
بجز مدعی با من چو کرب و بد کفنی
چنی کفنی نگو کفنی چنی کفنی نگو کردی

شمار بار و رفیق و رفیق بیک خنده **غزل**

اصفا

خوش زدی و مشکور از کبیر
رفیق ناله و یار فغان که خبر نگو کردی
بخت ناتوانم بر لب میقرار
که بارش بید بید بید بید
نی ناتوانم که در توانی
دل بفرارم ز راه فراری
هر سر زدی که غم زدی تو
شب زده دارم و روز تیر
هر سر زدی که در دلم زدی تو
نخبر که زدی شغف نه خبر ناله کایم

رفیق از کف و سر دم سوره ناله **غزل**

اصفا

بخت سر و دلم که کف در لب

عقل

بغیر آگاه بود و مرد با منی هر بان کرد
 خدای عادت بر کردنی نهایی
 خنجر بر رخ مجوم بودم در دبر ام رفی
 دلم بود و کج و دیده ام را خنجر
 بشوید خشت جان من و شیخ بر من هم
 بنزد غایت و بی قول پر و چون کف
 مشواری حرفی بر گوهر کمان و در مرغان
 که عمر آرم و بر روزگار استخوان کف
 ترا به خنجر و غایت کشتی رفیق ارید
 بگویش روزی که بید و شیر خنجر کف

اصحا

بسی زلف و فاکر چه از خفا کشتی
 یان جفا که مرا میر کشتی کرا کشتی
 بر این غر مرا کشتی آفرین بر تو
 که هر خاطر بچانه آشنا کشتی
 زلف بر غم من و ز جفا غم خود
 مرا جدا و رقیب مرا جدا کشتی
 شیر بکشتی اختیار کشتی از دم
 بکشتی در کن خنجر مرا کشتی
 هر یک شد غم عشق تو شب ام روز
 چه سود از اینکه بکشتی مرا تو بکشتی
 دیر بر این کف کف و دین
 چراغ تو بکشتی نشین و شمع نا کشتی

رفیق طبعی تو بود و دولت
 چگونه یار که انج غم خوش کشتی
 عقل

شد

شد سالها که دارم به مهر روی یابی
 صبح حوشم تا بر روزم چو شب سیاهی
 نگذارم در کف هم چون و راز او که دارم
 هجران جان که این حرمان جسم کاهی
 ابر و خفا را که جفا که مارا
 جز مهر و نیت جرم عجز از فاکاهی
 تا که زود و دیر بر بزم شب کوشم روز
 مردم ز دیده اشکی هر لحظه از دل آبی
 بنمای رخ نگار اگر بگردم باشد
 چشم امید و این روی امید کاهی

اصحا

عقل

بیت چشم پر شیشه بخت فراق و غدا
 از آرد و این حرف در حسرت کف
 پیام من برسان ابر چشم صبح بکاهی
 که نشانی از آنجا که ز کف نه جدایی
 موایر و صد کسر اسر من است که از دم
 برای می جو بس و دیر بر است هوایی
 مراست مهر بکار کشتی و سنا و لطیف
 نطفه نطفه مهر در نژاد و درس و نایبی
 شوم ملاک طبعی که از کرم بکند
 براف و در و غریبان نه مر جگر و نه دولتی

اصحا

عقل

بیت چشم پر شیشه بخت فراق و غدا
 از آرد و این حرف در حسرت کف
 بای رسید مرا جان رحمت بر بی
 فغان ز محنت و این و در و مجبور
 طبع من تو که چون بسف تو بفر
 نجات یافته از رخ کوهر و پیر

چه حالیت که از نواصب قسمن
 همیشه خستگی است و دلم برنجوی
 زبانی ز طره تو تیره جگر و سارا
 ز غم زجره تو مقفل کلی سوبی
 ز غم دست برانا کنند از او شیخ
 بل بجانم سببی لبی سوبی
 رفیق بولب بکون و ز کس نیست
غزل بود بر غنیمت شرب انگری
 اگر در سر من چون جیب بر سر می
 نیده ز سر من بوی سوغی
 ترا پشت در آید که پرو زاهد
 تراست کمر کمر است که تری
 من انحراف سمندر طبعیم که مرا
 دماغ تر نشود جز بانش تری
 چه غم ز کردش هر دم بخشی
 هلال جام بود تا بجای سخی
 ز جامم هم بر می بود مقابله
 نه آب خضر بود پیش من بر می
 بره چاله از آب جانفراش آب
 بیار غنچه از ارواح روح بر می
 رفیق روز شب از هر دو سبقت است
غزل ز تو که در جام و صفای جوهری
 از تو که در ویران تو خورک تری
 بی یزاق است آن هر و زرع توان گزید
 هرگز نند

هرگز نند از هر چه حس می خور
 شمس قیام با قمر حور تو ای بهر
 که صورت این فانی بیند نقاشی
 در چینی کند کبر بعد از این صورت گران
 کرد اگر بیند جان را در پشت درشتی
 حورت بعد از حور بان مانت بعد از شتر
 سبزی تو هم از سبزی صد پاک من
 بکار اگر از چشم من بر عارض خود بگریز
 غنیمت ز کس که کون بر خط درشتی
 شدیدی عالم تو چون من بر دم آویز
 دل از رفیق بر روی و رفت از من جدا
غزل ای غمت آبی و غایت رسم و لری
 بند از بندم جدا که تو جفا همه فانی
 نه تا بهم ز تو و بر منم از تو جدایی
 قوی از غم بر قد میر که ز دام شفت
 نه بشیر است خلاصی نه ملک است دانی
 تا بجای چشم بره در سر بر راه نشینم
 بامید که ز راه بر تو بیایی و بیایی
 از تو زیباتر من جور جفا بیک خندان
 که شوی بر سر من شمره ز چهر و فانی
 بخت زلف تو نار و بهار و کف را
 بهوانا فکشتی بهر جا عالیه سانی
 در احوال رفیق از تو جدا انگه شاده
غزل ز امیر ز غم ز غم ز غم
 جفا کار بیادان جز جفا کار نیست دانی
 بنده ام هر چه رسم و رسم و یار نیست دانی



بمال مردنم چو بنی و دانسته به عالم
تغیر میکنی زانسان که پذیرد بی سیدانی
غم خنده نو گویم تا تو غم خویم شویر لعلی
تو نام غم ز کس نشاید غم جویر سیدانی
این شایر که سیدانی طریق و لربان
چو سودا در بر چون رسم و لاله در سیدانی

جفا که بر سیدانی ابروی زنی اما
جفا کار و صحت و جان و دار سیدانی

ایرین ز کس به چنان شکی کردی
ترا کیم که ترک چو کس کردی
سرای غیر را عزت مرا کردی و صبر
مرا از رفتن تو کس کی بیت الحزن کردی
مرا بر وانه انش در درجانی تو
که ماه محمد من به شمع استی کردی
شکستی دل مرا ز کس به رقیب
بخت کس که خور و خلقت چو کردی
سخنی با غیر میگفت بر بر چون و ادر
به میگفت که چون در بر مرا قطع سخن کردی
مرا تنها نگه در و جهان آواره خلق
جدا از کس و خود خیر و در ارض کردی
بخت محنت و کوه بلا آمد به اوج
چه لیب خنی چون جو شیرین که کردی
نگو یار تو آید و لبر از بهر بار تو
نگو کردی که ترک به دست که کردی

رفیق بنیوانم خیر و در غم مدم
رفیقان و غار استی و شای کردی

نکته

نکته و دلکش در قدر و دانستن که تو داری
دلی زهر که شمع کیم کند که تو داری
برابر است بجان خاک استانی که تو داری
نوان کشید بجان حور و پستان که تو داری
بر آید از دولت کام من یک سخن اما
سخن چگونگی بر آید از آن دمان که تو داری
ناله از دل کم گشته ام کس خبر دوی
رخساره بی نشان دارم ای کسان که تو داری
مکن بخوردن خوف عادت ابر که تو داری
هنر و بر لبی و آند ان لبان که تو داری
بهایی بکده و دلش مرا ز جان و ابر
ترا از او به متع به نیم جان که تو داری

ز فتنه و نون کن بر روضی زیبای
که شرح خون نشاید به نیکان که کردی

اگر ز تو خوشی سالی به بهی بکاهی
خفت کن دل کای هر یک کاهی
از رخک بر سر من کن که نباشد
ارشه که ابر رخک هر یک کاهی
بخت ز غم من خور و به نیکان
ملک شکند قلب به هر یک کاهی
مردن بر دانه که کف من ای از راه
وی برده دلم بر سر و هر یک کاهی
بر دیده خونبار من القوم که خندند
خون کردی در دانه و هر یک کاهی
کویند مهر و کیم که نبرد است
بر کردل بن مهر و دانه هر یک کاهی
زاده که هست که نیکو دانی
بایی که بود کوه کند هر یک کاهی

کی در صد و صد سال زار در غیبت است

چای کشته ام تا توان از جدایی	که ننواں چنان شد و کرد از جدایی
مهر مست باغ نفعی ز نوری	که حشر شد خزان از جدایی
تو ایچم زان کس جبر است از تو	و هم چون ربانی زمان از جدایی
کرایگی ز بوی مرادم برانی	که انچه یکی دلا جان از جدایی
کمان دوشم که جدایی بپریم	بقای شدایی کانی از جدایی
که در من ندم و دور نوری	که در من ندم و دور نوری از جدایی

رفیق از جدایی هیچ که بپریم

بر از دست دله آورد چون پیش از دست	نه لکه بچک در بر دل پیش از دست
کسی کش چو من از دست یار پسند کار	رفیق هر زمان باید که کلاه در رفیق دستان
و بدست از من یارب که به عهد و کرد	سوی هم ما و جانانی اویم از مراد کس دستان
مر کیکون ز دست کعبه از آرزو دارم	خداوند عطا کی مر جوی از آرزو دستان
پیرسم لبانین ناز و کار بر و در مشیت	چو ناله ماه من بر ساعد از بهر و خود دستان

نه لکه مشکو به التفاتی بر رفیق از تو

که در صراحت کس و کس و اندر کس و کس

جور به بختی نبستی	ناکه کرد و نیکه با بختی
مار قبان مرینا بختی	خون دل در غم با بختی
کار تو نیک است با داری	ما چه به کردیم کانه با بختی
بیجان رو و بهمان سوزی	مهر و دله و جاش بختی
و عده قلم بفرود تا بچند	مین امروز از بچه با بختی
کس از جوی بدولی بر نهد	ناهی این دل خدایا بختی

سوز و غم از جدایی

و عده لطف که مر ما کرد	ترک یاران کردیم با بختی
ست عز از هم بود از عهدی	که موکد بفساد کردیم
رفیق از خود الم بر الم	انقدر رفیع الما کردیم
یار اختیار شد و شمس یار	بر من جوشی ستم کردی
از غم عشقی که حشمت بر سر	خارشم از هم عهد کردیم

بمدکشی به بخت و رفیق

جان من کردل بدست پستانی از بختی	کرم اظهار ند ما کردی دم روزی با بختی
هرش لبی در بخت حریفان است	کرمتر بختی می نامی با بختی

و خنجر کبر فخر از در دهان چندی
 سبب من کجاست که ز آه و فغان چندی
 گوی که آن بر من مبد بشر و خوشی
 بر دل من کبر ز بزرگ اگر خنجر
 از خنجر عشق تو در دهان چندی
 از خنجر عشق تو در دهان چندی

و بیشتر در جان اول کرد آه و در جان چندی
 آه آتش به در چشم تو خفت بی و شنی
 حقیقت از تو که با ابرو و یار چندی
 کربار به شمر تو به عیب بشد
 هر تو از آن رو نمانی میسر بزره
 به یار به یار تو بزره که تو به مهر
 با خلق مکی الفت اگر در خطابی
 به یار به یار تو بزره که تو به مهر
 کربان به کس به در دهان چندی

از نظر

ای لطف تو صد که بر من زده کرده
 از ناس کم در مرا به کردن
 نامن دل جان جسم به نمان دارم
 نمان دارم عشق تو دارم در دل

چون نیست مرا راه به نمان چوبیت
 نمان به نمان به نمان به نمان
 آنم که به یار تو به نمان چوبیت
 به نمان به نمان به نمان به نمان

خنجر در دهان که سر از دهان چندی
 سر از دهان که سر از دهان چندی
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 در دهان که سر از دهان چندی

به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان

ربیع

ربیع

ربیع

ربیع

ربیع

ربیع

ربیع

ربیع

ای لطف تو صد که بر من زده کرده
 از ناس کم در مرا به کردن
 نامن دل جان جسم به نمان دارم
 نمان دارم عشق تو دارم در دل

چون نیست مرا راه به نمان چوبیت
 نمان به نمان به نمان به نمان
 آنم که به یار تو به نمان چوبیت
 به نمان به نمان به نمان به نمان

خنجر در دهان که سر از دهان چندی
 سر از دهان که سر از دهان چندی
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 در دهان که سر از دهان چندی

به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان

به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان
 به نمان به نمان به نمان به نمان

غزل

چو نازنی پسر رشک دانه کهری
بناز غمزه کنه کرد گوشه نظری
چو چشم زگسستی خورشید جز به
چو زلف سبیل بر تاب جز به
چو قدم صابنه چون وایر ای
بیز لب به رسم بر خجسته برده شد
نبردین به عهد و ایمه در
هزار مرتبه در شید کردی کرد
مکنه غریب در کفون شکر در لب
نمان شناخت بلخچه که کج پر لهر

این کتاب در روز جمعه و در آخر ماه رمضان ملا با بایگور خواننده
با تمام رسید در وقت ظهر ۱۲۴۴ هر که خواند دعا طبع دارم زانکه منته کنه فارم
مجلس شورای ملی

از این کتاب در روز جمعه و در آخر ماه رمضان ملا با بایگور خواننده
با تمام رسید در وقت ظهر ۱۲۴۴ هر که خواند دعا طبع دارم زانکه منته کنه فارم
مجلس شورای ملی

